

رمان دوست دارم تو چی؟ | مهدیه پوردلان



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق معلم

دانلود رمان گرداب تقدیر

دانلود رمان عشق من تنهام نذار

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

با صدای آلامر گوشی کوفتیم یه چشمم و باز کردم و صدای نکرش و قطع کردم تا کسی بیدار نشه.نگاهی به ساعت انداختم.یوف!ساعت ۴صبح وقت خوابه نه وقته ریاضی.. به سمت دستشویی رفتم و آب زدم تو صورتم به آئینه نگاهی انداختم و یاد جمله معروف اکبر(دوستمه اسمش بهار ولی اکبر صداش میزنم چون فامیلش اکبری و بسیار از این موضوع خرسنده) "هرچقدرم جذاب و گیرا باشی بازم درمقابل آئینه دستشویی ترسناک ترین میشی"

سرم و به چپ و راست تکون دادم از دستشویی زدم بیرون.امتحانای ترم دوم بود و خداروشکر که همه چی تموم میشد بعد امتحانا البته یه مشکل جزئی(یعنی کنکور)هست ولی خب مهم نیس..

روی تختم شیرجه زدم ومشغول خوندن و حل تمرینای کتاب شدم..

نمیدونم چقدر سرم تو کتاب بود که متوجه صدای مامان نشدم.دراتاق و باز کرد وقتی دید بیدارم باتعجب نگاهم کرد و گفت:

_ به حق چیزای ندیده هدیه خانوم.کله سحر بیدار شده درس بخونه؟

پشت چشمی نازک کردم براش و گفتم:

_ بله .یه نابغه ساعت نمیشناسه .همیشه جویای علم.

مامان با حرص نگاهم و کرد و گفت:

_ خُبه خُبه.. خانوم نابغه ساعت شش و نیم جمع بندی کن نیم ساعت دیگه باید بریم مدرسه. و سریع از اتاق زد بیرون نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. باتعجب خیره شدم به صفحه گوشی پنج دقیقه به شیش بود چطور می تونست بگه ساعت شیش و نیم؟؟ بیخیال حرف

2

مامان شدم و مشغول به نوشتن تقلب شدم.. بعد از چند دقیقه سرم و بلند کردم.. خب تا الان سه صفحه کوچیک پشت و رو تقلب نوشتم.. نگاهی به تمرین صفحه ۲۲ کتاب کردم.. من همیشه اینارو نمیفهمیدم. نتیجه گرفتم بنویسم. بعد از نوشتن تقلبام اونارو تو بسته ساقه طلایم جاساز کردم و چندتا ساقه طلایی تو بسته گذاشتم بمونه. به سمت کمد لباسام رفتم و فرم مدرسه رو تنم کردم. این اواخر بخاطر مطالعه زیاد.) وجدان بی وجدان: دروغ میگه سرش همش تو گوشیشه. (

_ تو عن خور گوه خوریای منی؟

(وجدان بی وجدان: خودت فهمیدی چی گفتی؟)

یه دونه زدم تو سر خودم.. خاک توسرت کنن کی میتونه با وجدانش حرف بزنه که تو میزنی؟

باصدای دادمهراد(داداش خلم) کولم و انداختم پشتم و از اتاق زدم بیرون.

مهراد: به به هدیه خانوم! شما کجا اینجا کجا؟ ساعت هفت شد عجوزه.

_ عجوزه زن نداشتت. به من چه تو برو من با اژانس میرم.

مهراد: اوکی بای.

وای خدا! نکنه بره من جدی جدی بدبخت میشم! به سمت جاکفشی رفتم و کفش آل استار

سفیدمو پوشیدم قبل از اینکه از خونه بزنم بیرون بابا صدام زد به سمتش برگشتم. لبخند

مهربونی زد و لقمه کوچیکی و سمتم گرفت

+بخور _ _ _ _ _ دخترم ضعف نکنی.

3

لبخندی زدم و از بابا خداحافظی کردم قبل از اینکه مهراد شروع به حرکت بکنه خودم و

پرت کردم تو ماشین و خیلی ریلکس به روبه رو خیره شدم

مهراد نفسش و پرصدا داد بیرون و ماشین و به حرکت درآورد. بعد از ۱۵ مین به مدرسه

رسیدیم نگاهی به مهراد انداختم هنوزم اخماش توهم بود. منتظر بود از ماشین بپریم بیرون

وقتی دید تکون نمیخورم برگشت و نگاهی بهم انداخت لبخند مهربونی که کمتر مواقع ای میزدم و زدم از ماشین پریدم بیرون . وارد حیاط مدرسه شدم نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت هفت و نیم بود.نگاهی

به اطرافم کردم و وقتی دوتا دوست ترشیدم و دیدم به سمتشون رفتم.
_ به به میبینم که خر زدی اکبر.توچی کتاب و جویدی هانی؟میدونم قرار به من برسونید ولی من..

بهار:اولا اکبر و درد دوما اکبرو درد و سوما که از همه مهم تره اکبر و درد چیزی بارم نیس به امید تو اومدم.

خودم و نباختم و رو به هانیه کردم و گفتم:

_ به درک که نخوندی.هانیه بهم میرسونه مگه نه آجی؟

هانیه دستش و به حالت اینکه مگس و میخواد دور کنه تکون داد و گفت:

_ گمشو منم چیزی بارم نیس هرچیزی که بارم تو اینه

4

زیپ جامدادیشو باز کرد کاغذ بزرگی روش تقلب نوشته بود..نمیدونستم چجوری میخواد استفاده کنه؟همین که هانیه برگه تقلبشو دراورد.بهارم چندتا برگه کوچولو و از جیبش کشید بیرون منم ساقه طلاییم و از تو جیبم دراوردم و به سمتشون گرفتم وساقه طلایی هارو از توش دراوردم.بهار و هانیه چشماشون و تا جای که میشد گشاد کردن تک خنده ای کردم و گفتم:

_ متقلب تونم

قبل از اینکه بتونن جوابم و بدن صدای عزیزی از تو میکروفن پیچید.

عزیزی: ۱/۲/۳ صدا میاد؟

همه ی بچه های داخل حیاط همزمان گفتیم:

_ نه!

عزیزی چشم غره ای رفت و گفت:

_ موبایل و هرگونه وسایل غیر مجاز و تو کیفیتون بزارید. برگه ها توزیع میشه.

سریع کیفم و انداختم رو زمین و جامدادیم و همراه با ماشین حساب برداشتم و با بچه ها به سمت سالن رفتیم..خداروشکر جامون تو کلاس بود.وارد کلاس شدیم..چهار ردیف بود من

ردیف دوم آخرین صندلی هانیه ردیف اول یه دونه مونده به آخر بود و بهارم ردیف سوم دقیقاً کنار من آخرین صندلی. از جامون راضی بودم خیلی راحت میشد تقلب کرد.

5

با صدای خانوم سرخیز)مدیر مدرسه(به سمتش برگشتم. پسری چشم ابرو مشکی و جذاب و هیکل ورزشی کنارش بود. همه بچه های کلاس به پسره نگاه میکردن و کسی به حرفای سرخیز توجه نمیکرد پسره نگاهشو بالا آورد که همزمان صدای خانوم سر خیز رفت بالا. _فهمیدید چی گفتم؟

بچه ها با اینکه اصلاً حواسشون نبود سرشونو به نشونه مثبت تکون دادن بلاخره به خودم اومدم و نگاهم و از پسره گرفتم خانوم سرخیز از کلاس بیرون رفت و پسره موند. همه متعجب بهم نگاه کردیم که با صدای جذاب پسره همه برگشتن سمتش. _من به جای خانوم نجفی اینجام. سرجاتون درست بشنید میخوام برگه هارو توزیع کنم. بدون حرف مرتب نشستیم برگه هارو بهمون دادوقتی رسید سر میز من نگاهی به ساقه طلاییم انداخت وبا لحن مرموزی پرسید:

_ سرجلسه خوراکی میخورید؟

خونسرد بودن و پوکر بودن از ویژگی بارز من بود نگاهی خونسرد بهش اندختم و گفتم: _بله. برای جلوگیری از رفع ضعف.

ابروهاشو بالا انداخت و برگه بقیه بچه هارو هم داد. و به سمت صندلی که وسط ردیف دوم و سوم گذاشته شده بود رفت و نشست. مشغول جواب دادن به سوالا شدم ۱۲ تا سوال بود خداروشکر تا سوال ۵ مشکلی نداشتم. نگاهی به سوال ۶ انداختم. وای! این همونی که نوشتمش. بیخیال نگاهی به سوال ۷ انداختم.. وای!!! اینم تمرین صفه ۲۲؟ نگاهی به سوالی

6

بعدی انداختم فقط سوال ۸ و ۱۱ رو بلد بودم همونارو نوشتم. بعد از تموم شدن نوشته هام گردنم و صاف کردم و کش و قوسی به بدنم دادم نگاهم به پسره افتاد که خیره نگاهم میکرد.. وای! خوشگل ندیده؟)وجدان بی وجدان: متقلب ندیده گلم.(الان وقتش نبود بحث کنم. خیلی عادی ساقه طلایی از تو بستم برداشتم و خوردم. وقتی دید دارم ساقه طلایی میخورم نگاه خیره شو از من برداشتم خیلی سریع دوتا برگه مربوط به سوال ۶ و ۷ و برداشتم و مشغول نوشتن شدم دیگه اخرای جواب دادنم بود نگاهی به صندلیش انداختم میخواست بلند شه

قسمت آخر جوابو حفظ کردم و کاغذ و خوردم.. قدم زنون اومد و بین من و بهار قرار گرفت. نگاهی به بهار انداختم که با انگشتش گفت سوال ۱۱ و ۷ و میخواد سرم و تکون دادم و روبه پسره کردم.

خدایا این بنده اس افریدی یا تیر برق؟ گردنم درد گرفت..

_ ببخشید آقای که جای خانوم نجفی اومدید چک نویس بدید.

لبش کمی کش اومد ولی سری جمش کرد به سمت صندوقش رفت تا چک نویس بده خیلی سریع برگه چک نویسم و دادم به بهار.. خیلی سریع پایین برگه نوشتم ۹ .. ۱۰ .. ۱۲. برگه رو گرفت همون لحظه مراقب برگشت و چک نویس و داد بهم.. نگاهی به هانیه انداختم که گفت سوال ۸ و ۶ و ۵.. برگه چک نویسم و نصف کردم و جوابارو واسش نوشتم به بهونه اینکه ماشین حساب میخوام برگه رو دادم بهش

بعد از کلی تلاش سوالی ۱۰ و ۹ و ۱۲ هم گرفتم و نوشتم.. تقریباً کلاس خالی شده بود ولی ما سه تا سرجامون بودیم نگاهی بهشون انداختم با علامت سر گفتن که تموم کردن برگه رو بردن به مراقب بدن پشت سر بچه ها رفتم و ساقه طلایم برداشتم برگه بهش دادم خواستم به سمت بچه ها برم که صداس و شنیدم.

_ برگه خوشمزه بود؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

7

_ کدوم برگه.

جوابی نداد. کفری با قدمای محکم و تند به سمت بچه ها رفتم..

بهار: چیشد لو رفتی؟

_ به درک بابا من که استفادم و کردم نمیتونه اثبات کنه.

هانیه: دمتون گرم. کمتر از ۱۸ نمیشم.

لبخندی زدم به سمت درخروجی رفتم. پوف کی حال داشت پیاده بره خونه؟ چاره چی بود؟

وقتی پولم و همش نت خریدم؟ از بچه ها خدا حافظی کردم. همین جور که تو فکر بودم با

صدا بوق ماشینی توجام پریدم نگاهی به ماشین ۲۰۶ سفید رنگ انداختم. شیشه ماشین و داد پایین. به! این که همون مراقبس.

مراقب: بفرمایید بالا برسونمتون خانوم غیوری.

متعجب نگاهش کردم از کجا فامیلم و فهمیدم. نکنه لو داد؟ انگار فهمید به چی فکر میکنم.
 _ بیا بشین توضیح بدم.
 خیلی کنجکاو شدم سوار ماشینش شدم و ناچار جلو نشستما درس و پرسید بهش گفتم. سری
 تکون داد و حرکت کرد.

8

چند دقیقه ای ساکت بودیم که خودش بحث و شروع کرد.
 مراقب: میدونستی خیلی زرنگی؟
 پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
 _ بله وقتی درس بخونی انتظاری جز این نمیره.
 سرشو به معنی درسته تکون داد و گفت:
 _ و اینکه خورنده خوبی هستی) مکثی کرد و ادامه داد(نیومدم اینارو بگم. خواستم ازت
 بپرسم اسم بابات امین؟
 متعجب نگاهش کردم این از کجا میدونستی؟ سرم و به نشونه مثبت تکون دادم همون لحظه
 وارد کوچمون شد و بدون اینکه بگم خونمون کجاست جلو درخونمون نگه داشت.
 _ بهتر بیشتر مراقب خودتون باشید.
 گیج نگاهش کردم.
 +یعنی چی؟

9

خیره شد توچشمام منم نگاهش کردم. بلاخره از رو رفتم و سرم و انداختم پایین. با خداحافظی
 زیرلب از ماشین اومدم پایین. خیلی سریع گاز ماشین و گرفت و رفت. نفس عمیقی کشیدم و
 سعی کردم بهش فکر نکنم وارد خونه شدم.
 پوف! امروز آخرین روز امتحانامون است من خیلی خوشحالم. دیگه تموم کاب. و. سالی مربوط
 به ۶ صبح تموم میشه. نگاهی به آئینه انداختم چشمای درشت مشکیم برق میزد و تنها دلیلشم
 تمومی مدارس بود. از آئینه دل کندم و از اتاق اومدم بیرون بدون سروصدا پشت میز نشستم و
 با اهل خونواده مشغول خوردن صبحونه شدم که صدای مهران در اومد
 مهران: باباجون اگه اجازه بدید چند روزی و با بچه ها بریم ویلا ممنون میشم.
 قبل از اینکه بابا حرفی بزنه سریع جواب دادم.

_اره اره. منم با خودت ببر امروز امتحانم تموم میشه.

بابا اخماش و توهم کرد و گفت:

_لازم نکرده تو بری تو کنکور داری یادت که نرفته؟ تهران نیاری شوهرت میدم.

نگاهی به صورتش انداختم ردی از شوخی توش نبود. سرم و انداختم پایین هیچی نگفتم. بعد

۵ مین با مهرداد از خونه زدیم بیرون تومسیر راه یه کلمه باهم حرف نزدیم. ببین توروخدا یه

روز خواستم خوشحال باشم. ازماشین پیاده شدم و به سمت مدرسه رفتم..بهار و هانیه

جفتشون اومده بودن. نزدیکشون شدم و سلام ارومی دادم که شنیدن.

بهار: واو میبینم دیگه غرش نمیکنی داری عین ادم سلام میکنی.؟

10

هانیه: نهج بهار. حتما اتفاقی افتاده اگه ادم شده بود باید میزد عن میگردت الان.

خودکارو از تو جامدادیم برداشتم و روبه بچه هاگفتم:

_دهناتونو ببندید بریم امتحان بدیم.

و خودم جلوتر از اونا وارد کلاس شدم و نشستم سرجام. به صندلی خالی روبه روم زل

زد. دیگه اون مراقب و ندیدم بیاد. یعنی توکل مدرسه ندیدم بیاد. پوف. برگه های زبان توزیع

شد. تنها امتحانی بود که نیاز به تقلب نبود. سه تامون فول بودیم. سریع امتحان و دادیم و از

کلاس زدیم بیرون

مانتو جلو باز مشکی رنگم و پوشیدم و کفش مجلسی سه سانتی نقره ای رنگم و پوشیدم شال

کرمم و رو سرم انداختم و با بچه ها از خونه زدیم بیرون خداروشکر بچه ها ادرس خونه

سانازو داشتن به ساعت نگاهی انداختم ساعت شیش بعدازظهر شده بود.. بعداز نیم ساعت

خونشون و پیدا کردیم. خونشون ویلایی بود اما نه به بزرگی خونه ما. زنگ خونه رو زدیم.

باصدای تیکی باز شد. اوه!چخبره من فکر میکردم خیلی زود اومدیم. صدای موزیک تو

حیاطم می اومد. وارد خونه شدیم.. دوتا دختروپسر داشتن ت بغل هم می رقصیدن بقیه هم

نشسته بودن و مشروب میخوردن یا رقص و نگاه میکردن. اگه میدونستم مختلط نمی

اومدم. ساناز وقتی مارو دید سمتون اومد و دستش و سمتون گرفت بهش دست دادیم.

ساناز:خوش اومدین. اتاق بالا سمت چپ لباساتونو عوض کنید.

باشه ای گفتیم و وارد اتاق شدیم دوسه تا دختر بودن که لباسای وحشتناک باز پوشیده بودن.

من تاحالا تو مهمونیای اینجوری شرکت نکرده بودم ولی بهار هانیه یه بار که رفتن مهمونی

من نرفتم و اون مهمونی مثل مهمونی ساناز مشروب سرو میشد. لباسمونو عوض کردیم..نگاهی به هانیه کردم. لباس یقه قایقی مشکی رنگش و با شلوار لی روشن پوشیده

11

بود و موهاشم باز گذاشته بود و چتریاشو تو صورتش ریخته بود به بهار نگاهی انداختم اونم اونم شلوار لی پوشیده بود اما تیره و با لباس سفید رنگ که استینش پف داشت و خوشگل بود اونم موهاشو دم اسبی بسته بود. سریع رفتیم پایین اهنگ "گیسو کمند" کاوه ایرانی پخش شد. سه تای رفتیم وسط شروع به رقصیدن کردیم. با ریتم خودم و تکون میدادم و پشتم و سمت بهار کردم و مشغول رقصیدن با بهار شدم. بدون درنظر گرفتن فضا هرچور دلم خواست می رقصیدم. سه تای باهم می رقصیدیم و اخرای اهنگ بود یه قر جنیفری دادم و بدون حرکت اضافه دیگه ای همون قرو برگردوندم سمت اولش. اهنگ تموم شدو سرجامون نشستیم. ساناز اهنگ و قطع کرد و روبه همه گفت:

_ اول اینکه همگی خوش اومدید. و دوم اینکه صندلی هارو گرد کنید میخوایم جرعت حقیقت بازی کنیم.

طبق فرمایش ساناز گرد نشستیم . متوجه سنگینی نگاهی شدم . سرم و اوردم بالا پسره حدودا ۲۰ سالش بود قیافش بدک نبود اما دوست نداشتم نگاهم کنه اخی کردم و روم و برگردوندم. همون لحظه یکی از دخترای اتاق بالا اومد و دستش و گزاشت پشت پسره و گفت:

_ میلاد جونم من جا ندارم میشه بشینم رو پات.

خشک جواب دختره روداد و گفت: "نه"

دخترم چیزی نگفت و رفت. بهار روبه ساناز که دوتا صندلی بافاصله از میلاد نشسته بود گفت:

_ الان کی بطری میچرخونه؟ هممون که دور همیم؟

پسره کنار میلاد دهنش و باز کرد.

12

+ همه از یه نفر سوال میپرسن سوالا تموم شد نفر بعد.

سرمون و تکون دادیم چیزی نگفتیم.

کولم و انداختم رو دوشم تا خواستم برم صدای بهاروهانیه رو شنیدم.

بهار: چته هدیه؟ فکر میکردم امروز مدرسه رو بزاری رو سرت.
پوزخندی زدم و گفتم:

_ مگه پدر گرام میزاره؟ امروز سر صبحونه میگه تهران قبول نشی شوهرت میدم.

هانیه: توام دیگه زیادی لوسی به منم میگن ترشیده.

_ ولی بابام با من شوخی نداره. باید کنکور معماری قبول شم.

بهار: اولاً قبول شیم. دوما میخونیم ما می تونیم.

تا اومدم جوابشو بدم ساناز هم کلاسیمون اومد سمتمون.

ساناز: بچه ها واسه امروز جشن گرفتم. بیاید خیلی خوش میگذره.

13

و سریع از کنارمون رفت.

بهار: بریم؟

هانیه: بریم.

_ خوش بگذره.

بهار: ببند دیگه توام. امروز و خوش باشیم از فردا خر میزنیم.

_ مامانم اجازه نمیده.

هانیه: من راضیش میکنم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ بابا این ساناز شاخ. معلوم نیس کیو دعوت کرد.

بهار: گمشو بهونه نیار.

دیگه چیزی نگفتم مرغشون ی پا داشت. سوار آژانس شدم.. خب طبق معمول کسی خونه نبود. البته حقم داشتن. همشون شغل داشتن. بابا که شرکت داشت و مامانم هم دکتر مامایی

بود و مهرداد خل هم عمران خونده بود و تو شرکت بابا کار میکرد. وارد خونه شدم بعداز

عوض کردن لباسام خوابیدم رو تخت. باصدای زنگ گوشیم ازجام بلندشدم. هانیه بود.

14

_ هوم.

هانیه: ۲۰ مین دیگه خونتونیم.

و سریع گوشی و قطع کرد. اه گندت بزنی. نمیزارین دودقیقه بخوابیم. به ساعت نگاهی

انداختم. ۳ بعد از ظهر بود. یعنی من ۴ ساعت خوابیدم. به سمت اشپزخونه رفتم و مشغول سرخ کردن همبرگر شدم. زنگ خونه به صدا دراومد. درو باز کردم و به سمت اشپزخونه رفتم.

هانیه: ای بابا راضی به زحمت نبودیمآ

بهار: جون همبرگر.

_ اه ببندین. بیاید کوفت کنیم من برم حموم.

هانیه: از صبح چه غلطی میکردی؟

_ خوابیدم.

بهار: خرسی دیگه خرس.

برو بابای گفتم و همبرگرارو رو میز گذاشتم سسم گذاشتم کنارش و نوشابه رو از یخچال کشیدم بیرون.. مشغول خوردن شدیم. ظرفارو بهارو هانیه شستن البته ظرفیم نبودا. به سمت حموم رفتم و بعد از نیم ساعت اومدم بیرون..

15

_ هوی چتربای بدبخت پاشید لباسم و عوض کنم.

هانیه: گمشو عوض کن لباستو هرچیزی که تو داری ماهم داریم. بهترشو هم داریم.

لبم و کج کردم و چشمم توکاسه چرخوندم و لباسم و تنم کردم.

کرم پودرم و برداشتم و زدم به صورتم یه خط چشم مشکی گربه ای کشیدم و ابروهامم مداد

کشیدم. یه رژ جیگری هم زدم تا جذاب تر بنظر برسم. به هانیه و بهار نگاه کردم. سگ

صفت ها خوشگل شدن. به سمت کمد لباسم رفتم. اومم لباس مشکیم که یقش باز بود و با

شلوارش یه سره بود پوشیدم. موهای حالت دارم و دم اسبی بستم و رو به بچه ها کردم خوبه

هممون خوب شدیم

میلاد خیره نگاهم کرد و خطاب به جمع گفت:

_ همتونو میشناسم جز ایشون. اول از این میپرسیم.

دلم میخواست بلندشمپارش کنم. بیخیال نگاهش کردم و گفتم:

_ این به درخت میگن اسمم هدیه اس اوکی؟

ساناز چاپلوس پرید وسط..

ساناز: این چه طرز برخورد هدیه؟ میدونی میلاد کی هس؟

16

_ میلاد هیچکی نیس از نظر من.خب؟

نگاهی به میلاد انداختم انتظار داشتم عصبی شه ولی با لبخند نگاهم میکرد دیونه شده؟

میلاد: جرعت یا حقیقت؟

باقاطعیت گفتم:

_ جرعت.

پوزخندی زد و گفت:

_ با من رل بزن.

دخترای جمع هوی کشیدن و دوستای میلاد با لبخند نگاهش میکردن نگاهی به دخترا انداختم

هم بهار هم هانیه باابرو گفتن نه. لامپام روشن شد.لبخند دلبرانه ای زدم و روبه میلاد گفتم:

_ قبول رل میزنم.

باورش نمیشد.اما لبخند پیروز مندانه ای زد چیزی نگفتم لبخندی زدم تا چالم دیده شه. وقتی

سوالا ازم تموم شد بدون اینکه فرصتی بدم گفتم:

_ خب منم میلادو نمیشناسم این سری نوبت اون.

17

میلاد لبخند به ظاهر دختر کشی زد که من به هیچیم نبود.و گفت:

_ اوه .بانو وقت هست اشنا تر بشیم.

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

_ جرعت یا حقیقت؟

خیره شد تو چشمام و گفت:

_ جرعت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ با من کات کن.

ناباور نگاهم کرد. نمی دونستم پسره کیه ولی کلکل باهاشو دوست داشتم.فکر کنم خیلی به

استایلش برخورد. ازجاش باند شدو گفت:

_ خیلی مسخره ای.

18

جوابشو ندادم و ریز خندیدم.به بهارو هانیه نگاه کردم که باتعجب نگاهم کردن ..وا اینا

چشونه..ازجام بلندشدم و روبه ساناز گفتم:

_ خیلی خوش گذشت ما میریم.

دوباره میلاد دخالت کرد انگار این بشر ادم نمیشه؟

میلاد: هنوز ساعت ۸ شب.

زل زدم بهش و گفتم:

_ ۹ باید خونه باشم.

و یه خداحافظی کلی کردم و با بچه ها رفتیم بالا لباسامونو عوض کنیم.مانتوم و پوشیدم.و

زودتر از دخترا رفتم پایین تا زنگ بزنم اژانس ساناز داشت با تلفن حرف میزد منتظر

بودم تموم شه من باهش حرف بزنم. دستی دور کمرم حلقه شد.سرم و اوردم بالا.پوف بازم

میلاد؟ خودم و کشیدم کنار که محکم تر کمرم و گرفت.

میلاد: کسی باهام اینجوری صحبت نکرده بود.

_ بلاخره باید از یه جای شروع میشد.

میلاد چیزی نگفت و خیره شد توچشمام و گفت:

_ چرا تا حالا تورو تو مهمونیا ندیدم اغلب دخترارو دیدم.

19

چیزی نگفتم که ادامه داد.

_ کاش زودتر میدیدمت.

گنگ نگاهش کردم. این چی داره میگه؟من که عن درستش کردم جلو جم. چشمام و گشاد

کردم و نگاهش کردم...**...اعصابم حسابی بهم ریخته بود. بلاخره بیخیالم شد یه

دونه محکم زدم تو صورتش و به اطرافم نگاه کردم بهارو هانیه باتعجب نگاهمون میکردن

اه اینام که امشب فقط تعجب میکنن. دستشونو کشیدم و ازخونه زدیم بیرون. سوار تاکسی

شدیم و هرکدوممون سمت خونه هامون رفتیم. آخرین نفر من بودم ادرس و گفتم. دستی به

لبم کشیدم درد میکرد.پوف چقدر بدم اومد ازش بیشور.

"مُستعان"

سرهنگ: دوماه بهت فرصت دادم دنبال یه ردی از اشکان باشی زل میزنی میگی هنوز

چیزی پیدا نکردم؟

خسته شدم. چرا نمیفهمه؟ اشکان یه آدم نیست. اون دقیقا مثل یه شیطون میمونه. نمیدونستم چی

بگم که آرمین جوابشو داد.

آرمین: جناب سرهنگ، اشکان یه باند جدید نیست که بتونیم خیلی سریع پیداش کنیم ما ردشو پیدا کردیم ولی خیلی سریع خودشو گم و گور کرد.

دیگه حواسم به بحث سرهنگ و آرمین نبود. درست سه ماه پیش اردیبهشت ماه که رفتم شیراز فهمیدم ریما امانی منشی امین غیوری تو شرکت معماری بزرگ شیراز. به محض

20

اینکه نزدیک دختر امین غیوری شدم. دیگه تو شرکت، ریما پیداش نشد. با کشیده شدن دستم توسط آرمین از اتاق زدیم بیرون.

آرمین: شنیدی که چی گفت؟

_ نه.

آرمین: نه؟؟؟ پوف گفتش سعیمونو بکنیم تا یه هفته دیگه ردی پیداکنیم

پوزخندی زدم. تو دوماه پیداش نشد الان میخواد پیدا بشه؟ باشه ای گفتم و از اداره زدم بیرون. به سمت ماشین رفتم و نشستم تو ماشین قول میدم بعد این ماموریت کوفتی انصراف بدم و برم تو شرکت بابا. ماشین و روشن کردم و به سمت خونه راندم. با اس مامان مسیر و برگشتم تا برم از فروشگاه زعفرون بگیرم. از ماشین پیاده شدم. به سمت قفسه ها رفتم و یه بسته زعفرون برداشتم. به سمت صندوق دار رفتم و زعفرون دادم بهش تا حساب کنه. با برخورد فردی به پشت سرم برگشتم. دختری ۲۰ .. ۲۲ ساله بود تا خواستم دهن باز کنم صدای دوستش خفم کرد.

دوستش: خانوم ریما امانی. اینجا فروشگاهاس نه پارک ارم.

ریما این؟ سریع پولو حساب کردم. سوار ماشینم شدم. دوتا دختر از فروشگاه زدن بیرون و سوار آژانس شدن. دنبالشون حرکت کردم. گوشیم زنگ خورد. مامان بود.

_ جانم مامان. من نمیتونم پیام فعلا.

21

منتظر جواب مامان نشدم و ماشین و به حرکت درآوردم تقریبا ۱ ساعت توراہ بودم. اینجا دیگه کجاس؟ اپارتمان ۴ طبقه با نمای سفید رنگ از ماشین پیاده شدن و به سمت خونه

رفتن. گوشیم و از تو جیبم دراوردم و به آرمین زنگ زدم.
آرمین: جونم داداش.

_ بیا ریما رو پیدا کردم. خودتو سریع برسون رسالت مجتمع(سرم و خم کردم تا ببینم)
صدف.

آرمین: دمت گرم حاجی. بمون تا پیام.
گوشی و قطع کردم و با لذت به مجتمع نگاهی انداختم.
"هدیه"

بعد از اون مراسم کوفتی ساناز. میلاد هرروز سراغم و میگرفت. به گفته ساناز، میلاد عاشقم شده. اما من که میدونم کسی با یه جمله طرف عاشق نمیشه. یادم گوشیم و خاموش کردم و ۱۰ روز باقی مونده به کنکور و فقط با بچه ها تست زدیم و از کنکوریم که دادیم راضی بودیم باصدای گوشیم دست از فکر کردن برداشتم. شماره ناشناس بود تماس و برقرار کردم.

_ بله؟

طرف....:

22

_ گوشیت مشکل داره؟

طرف: سلام.

این چندروزه انقدر دربارش حرف زدیم با بچه ها صداس تو گوشمه.

_ چیه میلاد؟

قهقهه ای سرداد و گفت:

میلاد: فهمیدی منم؟

چیزی که تو ذهنم بود و گفتم:

_ از بس به ساناز گفتمی و دربارت بحث کردیم صدات تو گوشمه.

تک خنده ای کرد که حق دادم بقیه دخترا عاشقش باشن. راستی مگه میلاد کیه که تعریفشو می کنن.

میلاد: هدیه. زنده ای؟

_ به کوری چشمت زنده ام. راستی چرا بچه ها میگن خوشبختی میلاد پیشنهاد داد؟

23

یه لحظه صدای ازش درنیومد مشکوک شدم تا خواستم دهن باز کنم گفت:
میلااد: بخاطر پولم.

_ پولدار زیاد هس تو شهر.

میلااد: بابای من پولدارترینه.

_ باشه من برم کارم دارن خداحافظ

میلااد: خداحافظ.

یه چیزی این وسط مشکوک بود نگاه بچه ها به میلااد فقط واسه پول نبود. یه کاسه ای زیر کاسه این پسر هس. با صدای مامانم از فکر اومدم بیرون و از اتاق زدم بیرون "بهار"

یه بوق. دو بوق. سه بوق. بوق بوق بوق.

پشمکا! چرا گوشیشونو جواب نمیدن.

زنگ زدم به هدیه. بعد از بوق چهارم صدای نکرش تو گوشی پیچید.

هدیه: هوم؟

24

_ کوفت هوم. بیدارشو میخوایم بیایم خونتون نتایج و چک کنیم.

هدیه: اه.. بسه دیگه. همین دیشب اینجا بودید خسته شدم از بس دیدمتون.

_ زر زر نکن ۳۰ مین دیگه خونتونیم.

بدون اینکه منتظر غر زدنش بمونم گوشی و قطع کردم.

زنگ زدم به آژانس، آدرس خونه هانیه رو بهش دادم. بعد از ۱۵ مین رسیدم. پول و حساب

کردم و از ماشین اومدم بیرون. زنگ خونه هانیه رو زدم میدونستم خونوادش قرار درو

باز کنن و آیفونم تصویری سرم و انداختم پایین و محجوب سرم پایین بود که صدای

سینا) داداش هانیه(اومد.

_ کیه؟

هول شدم و گفتم:

_ منم.

اونم هول تر از من درو باز کرد. وارد خونه شدم درهال و باز کردم. به سینا سلام زیر لبی

کردم و به سمت اتاق هانیه رفتم. درو باز کردم. پوف مثل گوریل خوابیده. حوصله اذیت و آزار نداشتم. لبه تختش نشستم.
_ هانیه عزیزم بلندشو صبح شده.
عکس العملی نشون نداد. شروع کردم به تکون دادن محکمش.

25

_ هانیه پاشو پاشو. سرخیز اومده خونتون پاشووو.
چشماش و سریع باز کرد و روی تخت نشست.
هانیه: کو؟ کجاس؟ فهمید قلب کردیم!!! خاک توسرم.
یه دونه زدم تو سرش و گفتم:
_ پاشو انقدر زر نزن حاضر شو بریم خونه هدیه نتیجه کنکور ببینیم.
از جاش بلندشدو به سمت دسشویی رفت. بعد از ۲۰ مین حاضرشد و با داداشش سینا، خونه هدیه شون رفتیم. قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنینم در بازشد. وارد خونه شدیم و قبل از اینکه بزنینم تو سرو کله هم. هدیه گفت که باباش تازه اومد و تازه خوابش برد کم تر وحشی باشیم سری تکون دادیم و به سمت اتاقش رفتیم
بهار: هدیه بزن دیگه منتظر چی هستی؟
هدیه از جاش بلند شد و گفت:
_ نه من نمیتونم شما بزنین من دعا میکنم.

26

پوفی کشیدم و پشت میز نشستم. وارد سایت شدیم. اوم اول اسم خودم و زدم.. جون!! قبول شدم ولی چیزی به اون دوتا نگفتم داشتن ذکر می خوندن. اسم هانیه شهر آشوب و زدم.
جون بابا! همش نتیجه اینه که انتخاب رشته رو مثل هم کردیم.
هدیه کلافه پوفی کشید و گفت:
_ نت بالا نیومد؟
سرم و به معنی نه تکون دادم و اسم هدیه رو همسرچ کردم. ایوول. همینههه! میبینیی خدا نوکرتم من همین که سایم بالاسرشونه کافیه. از جام بلند شدم و گفتم:
_ عرررر. عرررر. قبول شدیمم
هانیه: دروغ؟

_ کفنت کنم برو ببین.

قر زنون سمت دسشویی رفتم

"مستعان"

آرمین _ بیدارشو. مانی میگه امشب جشن.

جوابش و ندادم و چشم و محکم تر روی هم گذاشتم.

27

آرمین: مگه باتونیستم؟

کلافه از روی تخت بلندشدم.

_ شنیدم چی گفتی حالا خفه شو

آرمین: امشب احتمال داره خود اشکان بیاد مهمونی ولی با چهره خودش نه.

چشم و ریز کردم و گفتم:

_ تو از کجا میدونی؟

آرمین پوزخندی زد و گفت:

_ فالگوش و ایستادم داداش. راستی فردا باید بریم تجریش سرهنگ قرار گذاشته

+ خب باشه من میرم دسشویی

سری تگون داد. به سمت دسشوی رفتم. بعد از انجام کارای مربوط اومدم بیرون. به سمت

کمد رفتم و یه پیرهن شکلاتی با کروات مشکی و شلوار مشکی پوشیدم. موهام و ساده زدم

بالا و به صورت شیش تیغم دستی کشیدم. عالی شدی پسر! بعد از پیدا کردن ریما. اول

برنامه ریختیم از در دوستی وارد باند شیم اما ورق برگشت و من و آرمین با اسم خودمون

اما شناسنامه جعلی وارد باند شدیم و جز خریدار ها هستیم. تقریباً ۵ ماهی هست وارد باند

28

شدیم و ۵ ماه و ۱۳ روز مامان و بابارو ندیدم. بهش قول دادم سالم برگردم اما هوا پ س. ذهنم

و از افکار منفی باید دور کنم. امشب مثل شبای دیگه همه چی اوکی میشه.

"هانیه"

برزگر: شهر آشوب؟

_ حاضر.

پوف. خسته شدم. چرا زندگی تموم نمیکنه؟ ۱۲ سال درس خوندم که الان از ۸ صبح پیام

کلاس؟ آه.. دوباره این هدیه بیشور با آرنجش زد تو پهلوم.
_ هان چه مرگته؟

هدیه: کجا بودی هان؟ میگم پایه ای بریم پارک؟
_ توکه میدونی من تابع جمعمم.

بهار: پس اوکی. کلاس بعدی و نریم. بریم تجریش.
هدیه: اوه. برو بابا یه ساعت راه نمیخوام.

_ گمشو توام میریم یه حالیم میکنیم یه چیزیم میخوریم.

29

بهار: البته هانیه جان نظرت محترم. ولی اونجا یه اب معدنی ۲۵ تومن.
هدیه: برو بابا تفم و جم میکنم میخورم خیلی بهتره

یه لحظه پی بردم که چرا کلاس ساکت؟ سه تامون سرمونو بالا آوردیم.

اوه اوه. استاد چرا اونجوری نگاه میکنه؟ نگاهی به بچه ها انداختم بادیدن قیافه متعجب
سامان) یه نموره جذاب ولی نه دراون حد) نیشم و باز کردم. که بچه ها زدن زیر خنده.

برزگر: غیوری، شهراشوب، اکبری برید بیرون همین الان نرید جلسه بعدم محرومید
ناچار از جامون بلندشدیم. و از کلاس زدیم بیرون.

هدیه: کار خدارو ببین. خب زودتر رفتیم (نگاهی به ساعتش انداخت و گفت) ساعت ۹:۳۰
بهار: اوکی. فقط سریع بریم سر چارراه.

سری تکون دادیم و مثل سه تا دختر بچه کوشولو دست هم و گرفتیم.
"آرمین"

پوف. این مستعان هم از صدتا دختر بدتر. دوساعت تو اتاق چه غلطی میکنه؟

30

مستعان: بریم.

چیزی نگفتم و از عمارت رجبی)مانی(زدیم بیرون. به سمت ماشینمون رفت که مستعان
جلوم و گرفت.

مستعان: احتمال داره شنود یا جی پی اس وصل کرده باشه. پیاده بریم بعد با آژانس.

باشه ای گفتم و باهم به سمت درخروجی رفتیم. سوار تاکسی شدیم. چشمام و روی هم
گذاشتم و برگشتم به ۴ سال پیش، ۴ سال پیش من فقط یه پسر ۲۲ ساله بودم که علاف و پی

خوشیاش بود و تموم فکر و ذکرم این بود کدوم دختر بهتر؟ به ازدواجم فکر نمی کردم اما حدم و میدونستم. تا اینکه پای اشکان به زندگیمون باز شد و پدرم حرص و طمع زیادی داشت و واسه اینکه درصدی سود کن یه دونه خواهر دسته گلم. آرام عزیزم و به عقد پسر اشکان، میثم درآورد. روز بعدش خبر اومد که خواهرم گاز گرفته و مرده. باتکونای دست مستعان چشمام و باز کردم که قطره اشکی از چشمم افتاد. سرش و تکون داد و از ماشین اومدیم بیرون. کافه الیاس قرار داشتیم کمی جلوتر رفتیم و بلاخره پیداش کردیم.

"مستعان"

به سمت میزی که سرهنگ نشسته بود رفتیم. سلامی کردیم و نشستیم. سرهنگ: دیر کردید پسرا. خودم سفارش دادم واستون بستنی بیارن. سری تکون دادیم و گفت:

_ خب تا اینجا کار چیکار کردید و چی بدست آوردید؟

31

آرمین: به گفته مانی تا دو سه ماه دیگه. جنسای باقی مونده رو می خوان از مرز رد کنن. جناب بهترین موقعس سر مرز دستگیر بشن. پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ اگه سر مرز بگیریم بقیه جنسا اونور می مونه. بعدشم قطعا نصف باند اشکان خارجن. از کجا معلوم خود اشکانم باشه؟

تا خواست سرهنگ صحبت کنه بستنی هامونو آوردن. مشغول خوردن شدیم و سرهنگ ادامه داد.

سرهنگ: حق با اشرافی(فامیلیم) ما باید باند و نابود کنیم. فعلا اقدامی نکنید و سعی کنید هرکاری گفتن انجام بدید تا اعتمادشون و جلب کنید. باشه ای گفتیم و بعد از اینکه بستنیمون تموم شد از جامون بلند شدیم.

"هدیه"

_ استپ. من گرم شد بریم این نزدیکی بستنی چیزی بخریم.

موافقتشون و اعلام کردن همینطور که داشتیم راه می رفتیم. بهار شروع کرد به زر زدن بهار: میگم نظرتون چیه فردا نریم دانشگاه بخوابیم؟

32

هانیه: اوف.. پایتم. خیلی خواب دوس دارم.

_ اه بسه دیگه من خسته شدم از بس شما خوابیدید.

نزدیک کافه شدیم. سه تا بستنی سفارش دادیم و به سمت میز خالی که اشاره کرد رفتیم.

نگاهم به سمت چپ کشیده شد. باورم نمیشه هنوزم قیافشو فراموش نکردم. نگاهم و حس کرد

با یه مرد میانسال و ی پسر همسن و سال خودش بود سرش و بالا آورد نگاهم کرد لبخند

محوی زد و با اون دوتا مرد از کافه بیرون رفتن.

هانیه: هوی کوشی؟ عاشقی؟

_ گمشو بابا مراقب امتحان حسابانمون بود ندیدید؟

بهار تو جاش پرید و گفت:

+کو کو؟

هانیه: اون نیست؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. سرم و به معنی اره تگون دادم بعد از خوردن بستنی به

سمت خونه حرکت کردیم

"بهار"

با تکونای شدید از خواب بیدار شدم. با دیدن قیافه گشوده هدیه. پی به کثافت کاریش بردم.

33

_ چته؟ رم کردی سر صبحی؟

نیشش و باز کرد و گفت:

_ عزیزم کلاس داریم.

تو جام دراز کشیدم و درحالی که پتو رو روی خودم میکشیدم گفتم:

_ نمیریم.

چشمام گرم خواب شده بود. باصدای جیغ هانیه از خواب بیدار شدم.

_ زهرمار، شتر مگه دارن چیکارت میکنن عر میزنی ببند در طویلت و.

هانیه مثل خر زخم خورد نگاهم کرد و گفت:

_ این تخم سگ اب ریخت روم.

هدیه: تخم سگ باباته. پاشو لباس بپوش پاشو.

کلافه از جامون بلند شدیم. اگه خودش میگفت فردا نریم باید نمی رفتیم اما حالا.. پوف.. به

سمت کمد رفتم و تنه ای به هدیه زدم. مانتو سورمه ای شلوار و مقنعه مشکیم و پوشیدم. از

34

خونه زدیم بیرون به آژانس زنگ زدیم. تا مسیر دانشگاه یه کلمه هم حرف نزدیم. وارد کلاس شدیم. با خانوم رفیعی داشتیم. خیلی خانوم گلی بود ولوم صداس پایین بود و به راحتی سرکلاشش می خوابیدم. سرم و روی میز گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد. با تکونای دست هدیه از خواب بیدار شدم.

_ هوم؟

هدیه: خسته نباشی. دوتا کلاس و خوابیدی. پاشو کلاس بعدی کنسل. از جام بلند شدم. که آیدا خالقی اومد سمتمون خدایا نگاه کن. همش عمل اونوقت من میخوام غوز رو دماغم و بردارم داستان دارم. قبل از اینکه بریم صدای نکرش اومد. آیدا: سلام گایز. امشب مهمونی هست ولنجک. ویلاش توپ امنیت عالی هانیه: اخ جون مهمونی. خب خودت بیا دنبالمون ما ادرس و نمیتونیم پیدا کنیم. هدیه دست هانیه رو کشید و گفت:

_ من از مهمونیای اینجوری خیر ندیدم میلادو که یادته.

آیدا لبخندی زد و گفت:

_ اشتباه نکن. بیا خوش میگذره بین دخترای کلاس شمارو انتخاب کردم.

35

تو دلم دهن کجی کردم. حالا انگار کدوم خری هست. هانیه اسکل. شمارشو گرفت و سیو کرد. به سمت خونه رفتیم. روی مبل دراز کشیدم که هدیه عمه شناس اومد روش نشست. _ اه. تنه لشتو ببر اونورتر.

هدیه: عن نخور.

هانیه: تو بخور.

هدیه: نمیخوام تنها بازماندشون مورد انقراض واقع شه.

_ وای.. ببندین دهن گشادتون و دیگه.

چند لحظه ساکت شدن. جونم ابهت.

_ حوصلم سررفته. ناهارم که خوردیم چیکار کنیم.

هانیه درحالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

– بریم ولنجک.

هدیه: بد فکریم نیست. ما دوسه ماه اومدیم اینجا. یه مهمونی که به جای برنمیخوره.

36

– آقا من حس خوبی به آیدا ندارم نریم بیخی شو.

هانیه: تو گوه نخور. پاشید حاضرشیم.

تا خواستم مخالفت کنم هدیه دهنش و باز کرد.

هدیه: مهمونی ساناز و یادته؟ حالام گوه میخوری نیای.

بعداز حرفش با هانیه رفتن سمت اتاق. ناچار دنبالشون رفتیم و اول به سمت کمدامون رفتیم.

هانیه لباس قرمز بلندش و درآورد که استینش رو بازوش می افتاد و منم پیراهن مشکیم که

استینش سه ربع بود و خیلی بهم میومد. هدیه هم شلوار لی تیره با لباس یقه قایقی صورتی

کثیفش و درآورد مشغول آرایش شدیم بعد از تکمیل شدنمون به آیدا زنگ زدیم و ادرس و

گفتیم. گفت تا ۱ ساعت دیگه میرسه.. این چه دلشوره و نگرانی افتاده به جونم؟

"مستعان"

با لحنکنترل شده ای روبه مانی گفتم:

– تو مهمونی میگیری نباید هماهنگ کنی؟

مانی پای راستشو انداخت روی پای چپش و گفت:

– چرا بگم؟

37

+ چون ما شریک هم هستیم.

مانی: شریک هستیم اما قرار نیس تو همه چیز شراکت باشه.

نفس عمیقی کشیدم. مانی قهقهه ای زد که بیشتر می رفت رو اعصابم.

مانی: عزیزم حرص نخور. امشب مهمونیا مون یه ذره با قبلیا فرق داره.

"به درک گفتم و از اتاق زدم بیرون. معلوم نیست باز چه نقشه ای داره. به سمت کمد رفتیم

و شلوار و پیرهن مشکیم و کشیدم بیرون. آرمین دوباره مثل گاو سرشو انداخت پایین و اومد

تو.

– این خراب شده در داره.

آرمین: ولش کن. (باز ذوق گفت) کوروش و فرستادن اینجا.

کوروش دوست صمیمی من از بچگی بود از اولم تصمیم داشتیم بیایم افسری و ۲ سال با آرمینم دوست شده.

— واسه چی اومده؟

آرمین: جناب سرهنگ فرستاد. امشب پارتی دارن چندتا دختری سفارش کردن بیارن میخوان به شرکا بفروشن.

38

تو فکر رفتی. یعنی چی؟ چرا باید دختر بیارن؟

"هدیه"

بلاخره ساعت ۵ بعدازظهر آیدا اومد و بعد از صرف قهوه از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین ۲۰۶ آیداشدیم. آهنگی پلی کرد و حرکت کرد. هانیه جلو نشست به من و بهار عقب.

آیدا: کجای هستین شماها؟

هانیه: هر سه تامون شیرازی.

آیدا کلی کشید و گفت:

— ای جونم. دختر شیرازی. درباره دختر شیرازی شاعر می فرمایید.

چندتا از اهنگای ضبط و جلو عقب کرد و رسید به آهنگ افشین دختر شیرازی. نمیدونستم

آیدا انقدر پایه س باهنگ مشغول همخونی شدیم و نفهمیدیم که از شهر خارج شدیم..

بهار: ولنجک اینجاس؟

آیدا: از مسیر دیگه میریم گلم

39

چیزی نگفتیم و منتظر موندیم تا برسیم بعد از اینکه هوا تاریک شد رسیدیم جلو درب ویلا.

واو چه ویلای بااینکه خارج از شهر بود ولی خیلی بزرگ بود.

دست بهارو کشیدم تا از هپروت دربیاد

هانیه: عجب، جای خفنیه.

آیدا: تازه کجاش و دیدین بریم تو

ساعت ۷ شب شده بود و هوا گرگ و میش بود بااینکه عمارت قشنگی بود اما دلم نمی

خواست برم تو. وایسا؟ ما اصلا چرا اومدیم اینجا؟ آگه این آیدا خانوم مست بشه ما باید چه

غلطی بکنیم.؟

بهار: حواست کجاس؟ بریم تو.

چیزی نگفتم و دنبالشون راه افتادم. آیدا و زنگ و زد و در به صورت اتوماتیک باز شد. واو! حیاطش قشنگ تر از هر جا دیگه ای بود. ولی این همه محافظ واسه چی بود؟ دست از نگاه کردن برداشتم و لحظه آخر دوربین مدار بسته رو دیدم. پوف. وارد عمارت شدیم. یا ابرفض! حال بزرگی داشت و از وسط هال دوتا پله از گوشه ها میخورد و وارد طبقه بالا میشدی و زیر اون راه خروجی واسه حیاط بود فکر کنم.

آیدا: دخترا برید طبقه بالا آخرین در سمت چپ. لباساتونو عوض کنید.

هانیه: چرا کسی نیومده؟

40

آیدا کمی هول شد و گفت:

_ ما کمی زود اومدیم سریع برید بالا دیگه.

نگاهی به بهار انداختم که مشکوک به آیدا نگاه میکرد. دستشونو کشیدم و به سمت پله ها رفتیم. و وارد اتاق شدیم قبل از اینکه بچه ها حرف بززن دور اتاق و نگاه کردم وقتی از نبود دوربین مطمئن شدم گفتم:

_ اینجا همه چیش مشکوک. چرا اون همه محافظ جلو در بود؟ چرا کسی جز ما تو عمارت

نبود مهمونا هیچ صاحبخونه کو؟

هانیه با استرس گفت:

_ بچه ها آیدا آدم خوبی نیس چجوری اعتماد کردیم؟

بهار: وقتی هول میشی واسه مهمونی همینه. حالام بس کنید گوشیاتونو هر جا که میدونید نمیگردن قایم کنید خاموشش کنید شارژش تموم نشه و عادی رفتار کنید.

سر تکون دادیم. و بعد از اینکه از خوب بودن لباسامون مطمئن شدیم اومدیم از اتاق بیرون و از پله ها رفتیم پایین متوجه شدم که آیدا با یکی از محافظا حرف میزنه. به سمتش رفتیم که لبخند هولی زد.

آیدا: چقدر زود حاضر شدید؟

41

بهار: انتظار داشتی تا ابد تو اتاق باشیم؟

آیدا هول لبخندی زد و گفت:

_ نه خانومی. مهمونا تا ۱۵ مین دیگه میرسن بشنید اونجا.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به چندتا صندلی که گوشه سالن بود. با بچه ها رفتیم و نشستیم. من وسط بهارو هانیه نشستم.

بهار زمزمه وار گفت:

+گوشی و کجا گذاشتین؟

لبخندی زدم و به اطراف نگاه کردم و زل زدم به دوربین مدار بسته و مثل خود بهار گفتم:
_ کش لباس زیرم.

بهار پقی زد زیر خنده و بعد از اون هانیه هم خندید. کوفتی نثارش کردم و گفتم:

_ تو کجا گذاشتی؟

بهار: توباس زیرم.

42

هانیه: منم گذاشتم تو لباس زیرم

خواستم جوابشونو بدم که مردی از دراومد تو ناخداگاه خفه شدیم پیرهن سفیدو جلیقه مشکی و شلوار مشکی پوشیده بودموهای خرمایش و درهم بالا سرش ریخته بود و نزدیکمون شدو با نگاهی چندش وار هممون و نگاه کرد و نگاهش رو من ثابت موند و گفت:
_راضیم ازت.

قبل از اینکه بتونم جواب نگاه کثافتش و بدم صدا فردی اومد.

+سلام مانی.

اوه پس اسم این پسره، مانی؟

مانی: سلام کوروش چه کردی پسر؟

کوروش)با لحن نزدیک ب دخترونه ای گفت:(

+آرایش کردم.

بهار لبش کمی کش اومد و گفت:

43

_پسری که اینجوری سخن بگوید خواهر ما است.

کوروش عصبی نگاهی به بهار انداخت و با قدم های محکم نزدیکش اومد تا دستش و برد

بالا بزن تو صورت بهار. بهار زودتر دستش و برد بالا و زد تو صورتش. کوروش گیج به بهار نگاهی انداخت و عصبی تر شد. نگاهی به قیافه بهار انداختم هم‌رنگ استفراغ بچه شد بود. قدمی اومد عقب و مانی، کوروش و عقب کشیدو همراه با پوزخندی گفت:

_ نمیدونی امشب چه چیزی درانتظار این سه نخالس.

هانیه: نخاله باباته. ببند دهن گشادتو.

مانی پوزخندی زد و چیزی نگفت. به سمت درخروجی رفتن.

بهار: دیدی چجوری عنش کردم؟

هانیه پقی زد زیر خنده. پوزخندی زدم و گفتم:

_ درسته بهار جان، درضمن دیدم که دامن سنگین شده.

هانیه خندش شدیدتر شدو بهارم خندید و چیزی نگفت. دوباره در کوفتی باز شد. بی حوصله نگاهی به در انداختم.. جان! زلفام ریخت... مراقبمون اینجا چیکار میکنه؟ نکنه همدست؟ ایح بهم گفت مراقب باش.. دزد نجس عوضی. از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم اونم باتعجب نگام کرد ولی خیلی سریع تغییر کرد.

44

هانیه: آقا مانی. آیدا کجاست؟

مانی درحالی که پیپ و روشن میکرد گفت:

_ رفت.

باصدا بلندی گفتم:

_ رفت؟ کجا رفت؟

کوروش پوزخندی زد و گفت:

_ رفت خونشون.

به دخترا نگاهی انداختم. چشماشون داشت می افتاد. هانیه بالکنت گفت:

_ پ پس.. م مهمونی چی؟

مانی قهقهه ای زد که چارستون بدنم لرزید. اه انگار اگزوز و قورت داد عین ادم بخند بابا.

مانی چشمکی و زد و گفت:

45

_ مهمونی رو هم شروع میکنیم.

روبه مراقبمون کرد و گفت:

_ مستعان ببرشون اتاق درم قفل کن تا وقتی نگفتم نیان.

اوه یس. اسمش مستعان؟ چه اسم سختی. شونمو بالا انداختم و همراه به اصطلاح مراقب راه

افتادیم و دوباره به سمت اتاقی که دوربین نداره رفتیم. قبل از اینکه درو ببند گفتم:

_ توام دزدی؟

چند ثانیه زل زد تو چشمام و چیزی نگفت و رفت.

هانیه: هعی خدا. مهمونیمون چی شد؟

بهار مشتی به بازو هانیه زد. که باعث شد هانیه اخماش توهم بره.

بهار: اگه اون لحظه لال میشدی و نمی گرفتی شمارشو اینجوری نمیشد.

_ بس کنین. انقدر حرفای تکراری نزنین. مراقب اینجا چیکار میکنه؟ چرا این روزا

میبینمش؟

بهار جیخ خفیفی کشید و گفت:

46

_ ببین این دزد شک نکن میخوان بهمون..*..کنن بعد چشم و ابرومونو بفرستن اونور

آب.

هانیه اوقی زد و گفت:

_ بس کن بهار.

همون لحظه در اتاق باشد و دوتا پسر همانند غول پیکر اومدن تو..

_ بله؟

یکی از اون دوتا گفت:

_ گوشیاتونو بدین.

بهار: ندارم

هانیه: ندارم

_ ندارم.

47

سرش و تگون داد و به سمتون اومد اول از همه نزدیکمشدو مثل پلیسا کل بدنم و وارسی

کرد دستش و برد سمت بالاتنم تا خواستم جلوش و بگیرم دستش و روی دهنم و گذاشت و

دستشو گزاشت وقتی مطمئن شد گوشه نیست سمت بهارو هانیه رفت. دیگه حواسم به اون دوتا نبود. باورم نمیشد چقدر نجسن اینا؟ باصدای یارو به خودم اومدم.

یارو: که گوشه ندارین؟

دوتا گوشه دستش بود و روبه من گفت:

_ مطمئن باشم نداری؟

خیلی سریع تو قالب بیخیالی رفتم و گفتم:

_ آره توماشین آیدا جامونده.

سری تکون دادن و از اتاق رفتن بیرون

هانیه: وای خاک عالم. به جا جی جیت دست زدن؟

نگاه چندشی بهش انداختم و بهار گفت:

_ بهتره دهنتمو ببندی.

سکوتی بینمون حاکم بود که یهو بهار جیغ کشید.

48

_ زهرمار، چته وحشی؟

بهار: گوشیت پیشته دیگه؟ سگ بزن پلیس.

هانیه: نه بنظرم الان زود. باید اول بدونیم مراقب اینجا چیکارس.

بشکنی زدم و گفتم:

_ آقرین هانیه. هفته ای یکی دوبار حرف خوب میزنی.

هانیه روش و برگردوند و من و بهار خندیدیم. باصدای دعوا از پایین به سمت در رفتیم و در

قفل بود.

باصدای تفنگ. سرجامون و موندیم. نگاهی به بچه ها انداختم.

_ اینجا چه خبره؟

بهار: اینا دارن خودشونو میکشن یا یه نفر اومد اینجا که همه رو میکشه سریع قایم شید.

نگاهی به اطراف انداختم. اخه من کجا قایم شم.

هانیه: کجا بریم جای نداره.

49

بهار کمی فکر کرد. با حس صدای پا دست بچه هارو کشیدم و هانیه رو سمت گلدون بزرگ

انداختم و بهارم پشت در موند. سریع رفتم زیر تخت. دستگیره در تگون میخورد. قیافه بهار دیدنی بود. بچم خراب کرده. تا خواستم بگم اونم بیاد پیشمون. در شکسته شد و یه مردی که کت شلوار تنش بود اومد تو. وقتی دید اتاق خالیه خواست برگرده نگاهش به بهار افتاد. پوزخندی زد و گفت:

_ مثلا قایم شدی؟ گمشو بریم

از بازوی بهار گرفت.

بهار: ولم کن آشغال.

نگاهی به هانیه انداختم با علامت سر گفت بریم جلو من جز موکشیدن و چنگ مهارتی نداشتم. گاماس گاماس از زیر تخت اومدم بیرون بهار داشت مقاومت میکرد وقتی من و دید ساکت شد. مرد مشکوک برگشت فرصت کاری و ندادم و موهاش و کشیدم با آرنج زد تو پهلوم از شدت درد خم شدم. به خودم اومدم بهارو هانیه روش افتاده بودن.

_ بسه بریم.

با قرار گرفتن دستی رو شونم تو جام تگون خوردم. یه کت شلوازی دیگه مثل این بود..

+کجا برید؟

لال شده بودم. باصدای اخ پسره و افتادنش روم. هرچی درد عالم بود ریخت روسرم. نگاهم به کوروش و یه پسره دیگه افتاد. پسره رو از روم برداشت و گفت:

50

_ دنبالم بیاید.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتیم. از پله ها دوتا یکی پایین رفتیم. با دیدن سالن چشمام از کاسه داشت در می اومد. مانی غرق خون شده بود. باداد اون پسره که با کوروش اومده بود به خودمون اومدیم. و سوار ماشین شدیم و ازویلا زدیم بیرون.

"مستعان"

_ بله قربان؟

سرهنگ: کجای تو؟

_ من اومدم بیرون.

سرهنگ: به آرمین زنگ بزن. مانی و کشتن.

سریع تلفن و قطع کرد. یعنی چی مانی و کشتن؟ کی کشته؟

به آرمین زنگ زدم با بوق دوم جواب داد.
 آرمین: مستعان نرو خونه. بیا آدرسی که واست اس میکنم.
 _باشه بای.

51

ماشین و روشن کردم و به اس آرمین نگاهی انداختم. باید وارد تهران میشدم. پوف. بعد از نزدیک دو ساعت به اونجای که گفته بود رسیدم. خونه اپارتمانی بود و برق تموم واحدها خاموش بود. با باز شدن در مجتمع. نگاهم و از ساختمون گرفتم.
 کوروش: بیا اینجا.

_اینجا کجاس کوروش؟

کوروش: بیا تو میفهمی.

دنبالش رفتم و وارد ساختمون شدم و طبقه دوم واحد ۴ زنگ و زد و آرمین درو باز کرد.
 نگاهم به دخترا افتاد. اینا اینجا چیکار میکنن؟
 _اینجا اینجا چیکار میکنن؟

به جای آرمین و کوروش هدیه جوابم و داد.

هدیه: اگه ناراحت نمیشی باید بگم خونمه.

بی ربط به حرف هدیه رو به آرمین گفتم:

_مانی چیشد؟ شما کشتین؟

52

آرمین: نه. از طرف میثم بوده ادما.

کوروش: الان ما باید چیکارکنیم؟

_باید بریم پیش میثم.

باصدای یکی از دخترا ادامه حرفم و نگفتم.

+تکلیف ما چیه؟

کوروش جوابش و داد.

کوروش: با مامیاید پیش میثم.

_با اینا چیکار داری؟

آرمین دستم و کشید و کمی از دخترا دورم کرد.

آرمین: واسه اینکه آدمای میثم حتما تو خونه مانی نفوذ کردن فهمیدن دختریم وجود داشته.
بعد ما بریم بگن کجاس بد نمیشه؟
_ خب اینا میرن پی زندگیشون به ماموریت کاری ندارن.

53

آرمین: د آخه نمیفهمی دیگه. اینا باایدا اومدن. برن دانشگاه که ایدا همه چی و لو میده
ساکت شدم و چیزی نگفتم. حق با آرمین بود.
"هدیه"

بلاخره درگوشی حرف زدن اقا تموم شد. با غضب نگاهش کردم و گفتم:
_ چرا بیخیال ما نمیشید. بابا لوتون نمیدیم.
مستعان: باایدا اومدین مهمونی. همیشه برید دانشگاه کمک کنید بهمون.
بهار جوابش و داد.
+ ما چه کمکی میکنیم؟ جز اینکه ازدانشگاه اخراج میشیم.
کوروش جواب داد:

کوروش: شما نگران نباشید. ی کاری میکنیم نکنن. فقط اینکه کمکون کنید.

54

_ چی به ما میرسه؟

مستعان: سه دونگ دیگه شرکت بابات.

با تعجب نگاهش کردم.

_ شرکت بابام مال خودش. ۶ دونگش چی میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

مستعان: شرکت بابات روبه ورشکستگی میره. این اقا مانی سه دونگ شرکت میگیرهالان
مانی کشته شد سند دست یه نفر دیگس. که اگه جلوش و نگیریم ممکن اون سه دونگ دیگم
واسه خودش بزن.

نگاهی به دخترا انداختم. یعنی جون دوستانم و واسه شرکت بابام به خطر بندازم.

_ خودمم قبول کنم نمیزارم دوستانم قبول کنن شرکت بابام ارزششو نداره.

قبل از اینکه مستعان جوابم و بده بهار گفت:

+من مشکلی ندارم.

هانیه: منم همین طور

55

پسرا لبخندی زدن. متعجب به دخترا نگاه کردم. با صدا اون پسره که نمی شناختمش از بهت اومدم بیرون.

+پس اوکی حاضرشید بریم.

از اون شبی که با پسرا قرار داشتیم سه شب میگذره. قرار بر این شد با هویت جعلی ما سه تا دخترو واردبازی کنن. امیدوارم واسه دوستانم اتفاقی نیفته. با خوردن پس گردنی هوش از سرم پرید. نگاهی به نیش باز هانیه کردم.

_ها. چه مرگته؟

هانیه:هیچی دیدم توفکری. کشیدمت بیرون.

بهار کلافه پوفی کشیدوگفت:

_کی از این زندون راحت میشیم؟

باصدای زنگ گوشیم فرصت جواب دادن به بهارو نداشتم. ناشناس بود. جواب دادم.

_بله؟

صدای اشنای گفت:

56

+سلام هدیه. شناختی؟

اومدم که فکر کنم. خودش گفت:

+مستعانم زیاد فکر نکن. تا یه ساعت دیگه یه بسته میرسه بهتون. آرایشگرم میفرستم بیاد.

_باشه. کاری نداری؟

+نه بای.

_بای.

یعنی تو اون بسته چی میتونه باشه؟

بهار:چیشده؟ کی بود هدیه؟

_مستعان بود گفت بسته فرستاد واسمون.

دیگ منتظر نمودم سوال بیپرسن ازم. به سمت اتاق خواب رفتم و وارد حموم شدم. بعد از یه

دوش آب گرم از حموم اومدم بیرون و تیشرت سفیدم و همراه با شلوارک سورمه ایم

پوشیدم. صدای زنگ واحدمون بود. سریع در اتاق و باز کردم. هانیه درو بازکرده بود. و بسته تقریباً بزرگی دستش بود. به همین زودی یه ساعت شد؟

57

با بهار به سمت هانیه رفتیم و همونجا جلوی در نشستیم. چسب رو بسته رو باز کردیم و کاغذ روش و پاره کردیم. یه جعبه تقریباً بزرگ بود که روش یادداشت نوشته شده بود. قبل از اینکه پاکت و پاره کنم روش نوشته شده بود "اول تو جعبه رو ببین بعد پارش کن" بهار: عجب آدم تیزی. از کجا فهمید؟ بیخیال جواب دادن به بهار شدم و درجعبه رو باز کردم. وای؟ این لباس عروس چیه؟ سوالم و هانیه پرسید:

+این لباس عروس واسه ماس؟

بهار: اون پاکت لعنتی و جر بده دیگه اه.

باشه ای گفتم و پاکت و جرش دادم و نامه رو باز کردم.

"سلام هدیه خانوم. الان که داری این نامه رو میخونی کلی سوال درباره لباس عروس تو ذهنت. تو درست میگفتی نباید با ما همکاری میکردی اما حالا که کردین باید بگم ما واسه اینکه شمارو داخل این بازی وارد کنیم تنها یه راه داشتیم و اونم ازدواج باشما بود. دوستانتون قبول کردن و پذیرفتن. امیدوارم بدون لجبازی باما همکاری کنید. تا ساعت پنج بعدازظهر ارایشگر میرسه حاضرشید..."

نگاهی به دخترا انداختم. بهار زل زده بود به لباس عروس و هانیه مات و مبهوت به من نگاه میکرد. سرم و انداختم پایین. خیلی حس بدی داشتم. چرا قبول کردن؟
_ بچه ها من واقعا متاسفم.

58

هانیه لبخند تصنعی زد و گفت:

_ هممون قبول کردیم. تا اخرشم هستیم.

دستش و آورد جلو دستم و گذاشتم رو دستش و نگاهی به بهار انداختم.

بهار: آقا شما قول بدید عاشق نشید من پایم.

_ خوب شد گفتمی اصلا نمیدونستم.

هانیه: زر زر بسه پاشید لباس بیوشید.

سرمون و تکون دادیم. هانیه و بهار به سمت اتاق رفتن و منم به سمت اسپزخونه رفتم.
"بهار"

راس ساعت پنج آرایشگر اومد همراه با دوتا دختره دیگه. مشغول میکاپ شدن. آرایشگر به سمت هدیه رفت و اون دوتا دخترم یکیشون اومد پیش من و اون یکی رفت پیش هانیه. با صدای دختره که گفت چشماتو ببند. چشمام و بستم. چند باری گفت چشماتو وا کن اما من خوابم میومد تازه چشمام گرم خواب شد که دختره گفت تموم. نگاهی به بچه ها انداختم. الحق که دوتاشون خوشگل شده بودن. هدیه موهاش و باز درست کرده بودن و یه تاج رو سرش بود. موهای هانیه نصفش و بسته بودن و بقیش و به صورت چتری ریخته بودن دورش. به سمت اتاق رفتم و لباس عروس و تنم کردم خداروشکر زبپیش بغلش بود.

59

به سمت آینه اتاق رفتم. خیلی خوشگل شده بودم ولی نه واسه ازدواج با این پسر. وای؟ اصلا معلوم هست کی با کی ازدواج میکنه؟ وجدان بی وجدانم: مهم نیست در هر صورت بدبختید. (این یه بارو حق دادم به وجدانم. اومد خب آرایشم خط چشمم و جوری کشیده بودن که چشمام کشیده تر میشد. رژ لبم صورتی مات بود و خیلی بهم میومد و سایه دودی رنگم زده بودن. خب دیگه بسمه. به سمت بچه ها رفتم.

هدیه: فتبارک الله و احسن و الخالقین

چه خوب شدی تو؟

هانیه: خراب کتافت. من صورتم کک و مک داره.

_ اتفاقا تو مثل ملکه ها انگلیس شدی.

با این حرفم هانیه تند تند پلک زد خندیدم. هانیه و هدیه به سمت اتاق رفتن تا لباسشونو

عوض کنن. آرایشگر به سمتم اومد و گفت:

_ مبارک باشه! ما دیگه میریم.

+چقدر میشه؟

لبخندی زد و گفت:

_ واریز شده. خوشبخت بشید.

60

سرم و تکون دادم و راهیشون کردم. هانیه و هدیه همزمان از اتاق اومدن بیرون. خواستم



ازشون تعریف کنم که زنگ واحد زده شد. از تو چشمی نگاه کردم. پوف. پسرا بودن. بیخیال درو باز کردم. نگاه کوروش رومن ثابت موند. میدونستم خوشگل شدم اما نه دراین حد. پوزخندی زد و گفتم:

_ بفرمایید تو.

بلاخره به خودش اومد و اومدن تو. اون دوتا پسره ام هانیه و هدیه رو دیدن مثل کوروش شدن.

_ خب اگه میشه توضیح بدید چرا اینکارو کردید؟

کوروش: واسه اینکه بگیم زن داریم نیاز به مدرک داریم. نباید چارتا دونه عکس داشته باشیم از زنون؟

هانیه: خوشم باشه هعی زرم زرم نکنین.

پسره که اسمش و هنوز نمیدونستیم گفت:

_ نکه شما بدتون میاد.

مستعان: بس ارمین. اگه حاضرید بریم اتلیه.

61

سرمونو به نشونه مثبت تکون دادیم. بلاخره به اتلیه رسیدیم. نوبت عکس من و کوروش شد.

از اتلیه زدیم بیرون واسه فیلم. کلیپم گرفتیم. اونجا حرص خوردن هدیه هممونو میخندوند.

. واسه مام مثل اونا بود تازه حال هدیه رو درک میکردم بعد از کلی کودن بازی سوار ماشینا شدیم و پسرا

مارو رسوندن خونه تا وسایل و جم کنیم بریم خونه کوروش "هدیه"

خدایا حکمتت و شکر. ایندم بایدبه دست یه نمیدونم چیکاره نابود شه. حالا من به درک دوستام چی؟

هعی هرچه بادا باد. سیفون و کشیدم و بعد از شستن دستم از دسشوی اومدم بیرون.

هانیه: اون تو چیکار می کردی صدای پسرا دراومد.

_ به من چه!

بهار: زر نزن لباستو بیوش بریم.

62

باشه ای گفتم. خیلی سریع مانتوم و پوشیدم. چمدونامونو به زور دستمون گرفتیم و از اتاق اومدیم بیرون.

آرمین: اوه چه خبر؟ این همه رو چجوری جاش بدیم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_وسایلامونه تازه بضیاشونو برداشتیم.

مستعان خیلی جدی گفت:

_فقط مسواک و خمیر دندان و گوشیتونو بیارید.

بهار: عه. یعنی چی؟ لباس چی بیوشیم؟

کوروش کلافه پوفی کشید که دلم میخواست بزنم تو دهنش.

کوروش: واستون لباس میخریم اوکی؟

نقطه ضعف بهار خرید بود خصوصاً خرید لباس. نگاه کردم. نیشش تا گوشش باز شده بود. با غضب به بهار نگاه کردم.

_من از خیر یه دونه لباسم نمیگذرم.

مستعان ابروش و انداخت بالا و گفت:

+دوباره بگو؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

_با اینکه حرف و به آدمیزاد یه بار میگن اما میگم بهت. گفتم که من از یه دونه لباسم..

بقیه حرف تو دهنم ماسید. این الان چرا من و رو کولش انداخت. دست به سینه شدم که

نزدیک بود بیفتم از کمرش گرفتم و گفتم:

_من و بزار پایین.

مستعان: بچه ها اگه بقیشونم نیومدن به زور بیارید.

بدون اینکه منتظر جواب پسرا بمونه به سمت در رفت. یه دونه محکم زدم به پشتش که نفس

تو سینهش حبس شد. نگاه کردم. اوه اوه. گند زدم. چرا اینجوری نگام میکنه؟ لبخند هولی زدم

63

و خودم و انداختم روش. به سمت در رفت و از پله ها تند تند پایین میرفت. عوضی؟ داره

انتقام میگیره؟

_یه. یه لحظه نرو نفسم گرفت.

بی توجه بهم بقیه پله هارو هم رفت و پاگرد گذاشتم زمین. بیشور. بزار به موقعش تلافی میکنم. سوار ماشین شدم و بقیه بچه هام اومدن. هوا روبه تاریکی میرفت. از بچه ها پرسیدم قرار کجا بریم؟ که گفتن لواسون. چشمم و روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد. با تکونای دستی چشمم و باز کردم.

_هوم؟

+بیدارشو.

و گفت:

+چته هدیه؟

از ماشین پیاده شدم. دخترارو دیدم که هرکدوم کنار پسرا بودن. باقرار گرفتن دستی روی شونم سرم و اوردم بالا. مستعان دستش و زد به کمرش. به معنی اینکه حلقه کنم دستم و دورش. دستم حلقه کردم دورش و با بچه ها به سمت ویلا رفتیم. برخلاف ویلا قبلی اینجا پر از ویلا بود. در به صورت اتوماتیک باز شد. وارد ویلا شدیم. جونم حیاط! صدای خش خش برگ درختا زیر پام احساس خوبی بهم می داد. نمای خونش کلا سفید بود و روشنی بیش از حد حیاطم آرامش خاصی میداد. وارد ویلا شدیم. که کوروش گفت:

_ دخترا طبقه بالا ۵ تا اتاق خواب می خوابید باهم بخوابید اگه خواستید هم جدا.

سری تگون دادیم. از خالی بودن خونه تعجب کردم و گفتم:

_ خونه همیشه انقدر خالیه؟

کوروش: اره چطور؟

_هیچی همینجور.

64

به سمت کاناپه رفتیم و روش نشستیم. غرق در سکوت بودیم که یهو صدای قاروقور شکگ هانیه دراومد با تعجب نگاهش کردم که گفت:

+ها چته؟ از صبح هیچی نخوردم اینام که شعور ندارن غذا بدن.

آرمین: کیا؟

هانیه: شما مثلا مردا.

هانیه وقتی گشش باشه باباشم یادش میره و الانم معلوم خیلی گششه. روبه کوروش کردم تا خواستم صحبت کنم

بهار: تو خونت چیزی پیدا میشه درست کنیم بخوریم؟

کوروش از جاش بلند شد و گفت:

_ تا شما لباستونو عوض کنید من زنگ میزنم پیتزا بیارن.

هانیه: نههه! من جوجه میخوام.

کوروش سری تکون داد و ما به سمت اتاقا رفتیم تا لباس عوض کنیم. یهو یادم اومد لباس نیاوردیم.

_ ببخشیدا ما لباس نداریم چی بپوشیم؟

مستعان با کف دست زد تو پیشونیش و رو به کوروش گفت:

_ راست میگن. چیزی نداری بدی بپوشن؟

کوروش حالت متفکری گرفت و گفت:

_ بیاید دنبالم.

ما سه تا دنبال راه افتادیم. وارد یکی از اتاقا شدیم که کاغذ دیواری طوسی رنگ بود. به

سمت کمد لباساش رفت و بعد چند مین با چندتا لباس اومد بیرون.

کوروش: کوچیک ترین سایزم و اوردم بپوشید

و سری از اتاق زد بیرون. به سمت لباسا رفتیم. یاخدا! چقدر بزرگن؟ نگاهم به تیشرت لیمویی

رنگ افتاد خیز برداشتم تا بلندش کنم که بهار زود گرفتش. هانیم لباس سورمه ای رنگ و

برداشت. دوتاشون با شلوارشون موندن اما من نمیتونستم. گشاد ترین لباس کوروش که سبز

65

یشمی رنگ بود و پوشیدم و موهام و گوجه ای بستم و شلوارش و پوشیدم. روبه دخترا

کردم و گفتم:

_ اوکی شدم؟

هانیه و بهار درحالی که داشتن میترکیدن از خنده سری به نشونه مثبت تکون دادن از اتاق

اومدیم بیرون وسط پله ها نزدیک بود کله پا شم بخاطر اینکه پام می رفت زیر پاچه هام به

زور رسیدم تو پذیرایی نگاه پسرا به ما افتاد کوروش پوزخندی زد و به بهار نگاه کرد

ارمینم به هانیه می خندید. نگاهم به مستعان افتاد که لبخند عمیقی می زد.



زدیکش شدم و نیشگونی از بازوش گرفتم که اخم کرد.

_ غذا حاضره؟

کوروش: بله بفرمایید.

به سمت اشپزخونه رفتیم کی وقت کردن انقدر با سلیقه بچنینن؟ بعداز خوردن غذا ارمین گفت:

_ فردا کلی کار داریم. برید استراحت

باشه ای گفتیم و به سمت اتاقا رفتیم هر سه تامون یه جا خوابیدیم لحظه اخر فقط یادم بود که بهار گفت:

_ مسواکم کجاس؟

فرصت جواب دادن نداشتم و خوابم برد.

66

"یه هفته بعد"

"هدیه"

هانیه: باید خوشحال باشیم که میثم اعتماد کرد بهمون.

_ چی چی و خوشحال باشیم؟

بهار: بسه بچه ها. بلاخره که باید می رفتیم. حالا پاشید برید حموم بریم بیرون خرید.

سری تگون دادیم و متفرق شدیم.

"مستعان"

به قیافه بهت زده ارمین نگاه کردم. از صبح که از خونه میثم اومده بیرون چیزی نمیگه.

_ آه. بسه دیگه از صبح زل زدی به روبه رو.

کوروش حرفم و تایید کردو گفت:

+راست میگه دیگه. بگو چی شده؟

ارمین نفس عمیقی کشیدوگفت:

67

+ما واسه چی اومدیم تو ماموریت؟

کوروش: خب واسه اینکه جلوی قاچاق اشکان و بگیریم.

ارمین: من چند روز پیش رفتم خونه میثم واسه اولین بار تونستم وارد اتاقش شم. خودش

دسشویی بود. یه برگه بزرگ رو میزش بود که انگلیسی چاپ شده بود و کلی امضا پاش بود داشتتم میخوندم متن و رسیدم به یه جای که نوشته بود فالاکا.
 آرمین سکوت کرد. متعجب نگاهش کردم و گفتم:
 _ همون که آدم مصرف کنه آدمخوار میشه؟
 آرمین سری تکون داد و گفت:
 +آره. و اینکه از کشور چین میخواد صادر شه به ایران.
 کوروش: ولی ما قرارمون این بود جلو قاچاق و بگیریم این مواد مخدر جدیدو چیکار کنیم؟
 کلافه از شیشه ماشین بیرون و نگاه کردم. امشب باید سر از کار میثم در بیارم.
 _ کوروش به دخترا زنگ بزن تا ۹ شب حاضرشن.

68

کوروش باشه ای گفت. به سمت پاساژ حرکت کردیم و بعد از خرید لباس واسه دخترا اومدیم بیرون. ساعتای نزدیک ۹ رسیدیم خونه. اینجا چخبره؟
 "هدیه"

_ اوف. بهار چه سسکی شدی!

هانیه لب ورچید و گفت:

_ پس من چی؟

چشمکی زدم و گفتم:

_ بیا بریم اون پشت نظر بدم.

سه تای خندیدیم یهو بهار بلند شدو آهنگ سنی دیلر حامد پهلان و پلی کرد. جوگیر شدم و صداس و زیاد کردم. شروع به رقصیدن کردیم و پشت پا میرفتیم درحالی که سه تای دست همو گرفته بودیم نگام به ورودی افتاد. اوه شت! سریع خودمونو جم و جور کردیم.
 قیافشون پکر بود چرا؟ کوروش جعبه ای و به بهار داد.
 کوروش: سریع لباستونو بپوشید بریم.
 باشه ای گفتیم و رفتیم بالا. اوممم خب کدوم مال من؟

69

در جعبه رو باز کردیم. لباس زرشکی ماکسی بود که خیلی خوش دوخت بود بدون توجه به دخترا برداشتمش و سری پوشیدمش. نگاهی به آئینه قدی انداختم. اوم بدک نشدم. بهارو هانیه

ام مثل لباس من تنشون بود اما بهار نخودی و هانیه فیلی رنگش. از اتاق زدیم بیرون. همزمان با ما پسران اومدن. اوم پسران کتاشون مشکی و فقط کرواتشون و با لباس ما ست کردن. بدون هیچ حرفی از خونه زدیم بیرون. من و مستعان تو ماشین مستعان و هانیه و ارمین و بهار و کوروش هرکدوم تو ماشینای خودشون نشستیم. ماشین به حرکت دراومد. روبه مستعان کردم و گفتم:

— کی میرسیم؟

مستعان: یه ساعت دیگه.

سرم و تکون دادم و چشمم و بستم. با خونوادم خیلی وقته حرف نزدیم سیم کارتم عوض کردم. حتما خیلی نگرانم شدن خونوادم. هعی. سندو گرفتم باید برم. نمیتونم خودم و واسه یه خلافکار به دردرس بندازم. تا وقتی که برسیم چشمام و بستم و به همین مسائل فکر کردم. مستعان: پیاده شو.

به حرفش گوش کردم و اومدم پایین. خونه ای ویلای تو کوچه بسیار خلوت بود. حتی ماشین زیادی هم تردد نمیکرد ولی خونه بزرگی بود. زنگ خونه زده شد و بعد از شناسایی پسران وارد حیاط شدیم. با صدای جیغ دختری دومتر تو جام پریدم. نگاهم سمت دختری رفت. او! این چرا مثل زورو داره میاد طرف ما؟ (واسه این میگم زورو که یه شئل مشکی رنگ پوشیده بود). زرتی اومد و از گردن مستعان اویزون شدو ..*.. خیره نگاهش کردم؟ این چیکار کرد؟ (وجدان بی وجدان: به توجه. باورت شده شوهرته؟)

جدیدا وجدانم یه خورد با عقل شده. قیافه معمولی به خودم گرفتم و جلوتر از اونا وارد خونه شدم بدون اینکه منتظرشون بمونم به سمت گوشه ترین قسمت سالن رفتم. روی صندلی نشستیم. همینطور که داشتیم مهمونارو آنالیز میکردم خیره موندم. این؟ اینجا چیکاره میکنه؟

70

وای خدا میلاد اینجاس چرا؟؟. سنگینی نگام و حس کرد اونم مثل من چشماش گشاد شده بود. به سمتم اومد و بدون هیچ حرفی بغلم کرد. خواستم از بغلش بیام بیرون اما بچه هارو دیدم دنبالمن خصوصا مستعان. چیزی نگفتم و همینجوری بغل میلاد موندم. واسه طبیعی بودن نقشم چشمم و بستم بعد از چند ثانیه دستم کشیده شد که آخم دراومد. با غضب به مستعان نگاه کردم اما اون نگاهش سمت میلاد بود.

میلاد: این کیه هدیه؟

قبل از اینکه دهنم و باز کنم مستعان گفت:

_ شوهرشم اوکی؟

منتظر جواب نموند و دستم و کشید. به سمت دیگ سالن برد.

مستعان: شما سه تا کنار هم بمونید ما میایم.

سری تکون دادیم و با دخترا نشستیم کنار هم.

بهار: میلاد اینجا چیکار میکنه؟

هانیه: چرا بغلش بودی؟

_ نمیدونم ولش کنید. بنظرتون پسرا کمی مشکوک نبودن؟

صدای از پشت سرم اومد.

71

+کدوم پسره؟

برگشتم و با دیدن میلاد قالب تهی کردم اما خیلی سریع به حالت خودم برگشتم.

_ دوتا پسره تو حیاط بودن. داشتن سمت درختا میرفتن.

خندید و کنارمون نشست.

میلاد: همجنس باز بودن.

چیزی نگفتم و با غضب نگاهش کردم که گفت:

میلاد: توکه اهل ازدواج نبودی؟ چیشد تو شیش هفت ماه عوض شدی؟

خدایا من و ببخش دروغ میگم.

_ اوم کسی و دوست نداشتم و این باور و داشتم اما الان کاملاً دیدم عوض شده.

ابروی بالا انداخت و گفت:

_ اوکی. مثل اینکه شوهرت داره میاد من رفتم فعلاً خوشگل خانوماً.

72

چشمکی زد و از ما دور شد. پسرا اومدن سمتمون.

کوروش: این نره خر چی میگفت؟

بهار: شما فضولید؟.

کوروش چیزی نگفت و با اخم نگاهش کرد. ساعت یک بامداد شد. اه این همه میثم میثم

گفتن پس کوش؟ چه جونى دارن هنوزم میرقصن؟ من که اصلاً حسش و نداشتم واسه همین

دخترام نرفتن و پسرانم تا آخر مجلس اطراف و دید میزدن. با حلقه شدن دستی دور شونم سرم و اوردم بالا. این چرا بغلم کرد؟.رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به میلاد.واسه تظاهر.لبخندی روبه مستعان زدم اما باغضب گفتم:
 _ کی میریم من خوابم میاد عزیززم؟
 عزیزم و غلیظ گفتم. که خندید.ای جانم!
 مستعان: اون عزیزمت از صدتا فشم بدتر بود پاشو بریم.
 بلندشدیم و همگی باهم از خونه زدیم بیرون حال حرف زدن نداشتم سوار ماشین شدیم خوابم برد.

"بهار"

بعد از شبی که رفتیم خونه میثم خان که ما اصلا ندیدیمش رنگ بیرون و ندیدیم!. باسقلمه هانیه حرصی نگاهش کردم که باابرو به روبه رو اشاره کرد.

73

هدیه نشسته خوابش برده بود. منکه هنوز دوهزاریم نیفتاده بود با انگشت اشاره هانیه توجه ام به آب دهن هدیه بود که نزدیک بود بریزه. سریع گوشیم و از زیر باسنم برداشتم و ازش عکس گرفتم که همون لحظه بیدار شد. باصدای خواب الود گفت:
 _ بچه ها من از بس فکر کردم خسته شدم میرم بخوابم(خمیازه ای کشیدورفت)
 منم از جام بلندشدم و به سمت حمام رفتم. بعد از یه دوش نیم ساعته از حمام اومدم بیرون. حوله رو دکلته کردم و ی حوله دیگم مثل کلاه بالای سرم درست کردم روی تخت نشستم که در باز شد. برگشتم تا ببینم کیه؟ بادیدن کوروش هول از جام بلندشدم و جیخ کشیدم:
 _ بیررون.

کوروش کپ کرد بود اما از اتاق رفت بیرون بعد از عوض کردن لباسم. از اتاق اومدم بیرون. هانیه: نمیدونی پسرا چیکارمون دارن؟
 شونه ای بالا انداختم و از پله ها رفتم پایین. اوه هدیه کی از خواب بیدار شد؟ رفتم و رو مبل تکی نشستم با فاصله از کوروش.
 آرمین: خب الان که همتون هستین میخوایم یه چیزی رو بگیم و شما قبول کنید.
 _ بگید.

مستعان گلوش و صاف کرد و گفت:

– باید بریم چین.
 متعجب نگاهش کردم.
 هدیه: چین واسه چی؟
 کوروش: نپرسید. بهتره که بیاید.
 هانیه حرصی از جاش بلندشد و گفت:
 – یعنی چی نپرسید؟ مگه ما ادم نیستیم؟ باور کن اگه نگید میریم میگیریم ازدواج صوری بود.
 تهش میخوان
 باصدای داد آرمین ساکت شد.
 آرمین: وقتی میگن بیاین یعنی بیاین.
 هدیه: باشه میایم فقط بگید چی شد؟
 – یعنی چی میایم؟؟؟
 کوروش: اینجا بمونید واستون خطر داره. فردا تو راه بهتون میگیرم چرا؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.
 – یعنی چی؟ بریدید. دوختید. حالام دارین بزور تمون میکنین؟
 کوروش پوزخندی زد و گفت:
 – اونموقع که جوگیر شدین واسه رفیقتون هرکاری میکنین باید به فکر الان میبودید.
 عصبی از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. یه ربعی میشد که کسی دنبالم نیومده بود. میخواستم بلندشم برم اتاق. که صدای پا شنیدم سرم و روی میز غذا خوری گذاشتم که
 مثلا خوابیدم. لای چشمم و باز کردم. وا کو؟
 +تو که بیداری دختر.
 هول شدم و نشستم روی صندلی. روبه کوروش گفتم:
 – چته؟ چرا مثل ادم نمیای تو؟
 روی صندلی کنارم نشست و گفت:
 +می دونم باید بدونین واسه چی قرار بیاید چین اما لطفا الان ازم نپرس خب؟
 نگاهش کردم. نمیدونم چرا بااین که خلافکاره اما حس خوبی بهم میده؟ لبخندی زدم و باشه

ای گفتم و به سمت اتاق خودم و دخترا رفتم.

76

وارد اتاق شدم. پیش هدیه و هانیه روی زمین نشستم. چند دقیقه ای حرف نزدیم و منم توفکر کوروش بودم. چرا با یه لطفا گفتنش خرسدم؟
هدیه: من مشکوکم به این قضیه
هانیه: کدوم؟

هدیه: همینکه پول بابام دست میثم باشه. اصلا منکه با بابام حرف نزدم؟
_ آ آره. راست میگی. نکنه مارو ببرن اونور بکشن.
با صدای در توجام پریدم و سه تای جیخ کشیدیم. آرمین اومد تو و گفت:
+چتونه شما؟ خل شدین؟ در زدم جیخ میزنین؟
هانیه: ارا جیخ میزنینم گوریلا ترسناکن.
آرمین لبخند شیطونی زد و گفت:
+پس بپا گوریل نخوردت.

77

و به خودش اشاره کرد. نگاهی به هانیه انداختم. چقدر این دختره هول. هدیه واسه اینکه هوارو عوض کنه گفت:
هدیه: واسه چی اومدی بالا؟
آرمین: اوه خوب شد گفتمی. بیاید شام غذا سفارش دادیم.
باشه ای گفتیم و دنبالش راه افتادیم.
از پله ها پایین رفتم که متوجه خدمتکاراشدم. اینجا چیکار میکنن؟ مگه سفارش نداده بود؟
به سمت اشپزخونه رفتیم. ساچ واو! مامگه چقدر تو اتاق بودیم؟ روی میز انواع دسر بود و قرمه سبزی و ماکارونی و و ودلمه!!! نهههه. من می میرم براش. بدون توجه به جمع روی صندلی نشستم و برگ دلمه هارو واسه خودم گذاشتم. اوم! اصلا حس کسی و دارم که غذا نخورده تا حالا. به بچه ها نگاهی انداختم که دیدم زل زدن بهم.
_ چتونه بشنید بخورید.
چیزی نگفتن و مشغول خوردن شدن. وای سومین بشقابم و هم خوردم. درحالی که لیوان نوشابه دستم بود رو به کوروش گفتم:

_ حال دادی. دمت گرم! بقیشو بزار یخچال فردا میخورم.
 حرصی "چشمی" گفت. خندیدم و ابرو هام و بالا انداختم.
 مستعان: خب دخترا برید بخوابید فردا ساعت ۸ صبح حرکت میکنیم.

78

باشه ای گفتیم و به سمت اتاقامون رفتیم. روی تخت دراز کشیدم. و با فکر کردن به آینده
 مبهمم خوابم برد.
 "هانیه"

با حس نبود یه طرفم از خواب بیدار شدم. اه! سگ توت هدیه. بدبخت شوهرت، ترکوند
 صورتمو یه دونه زدم تو صورتش که سیخ سر جاش نشست و با تعجب زل زد بهم.
 _ هوم؟ چیه؟

در حالی که صورتش و ماساژ میداد گفت:
 + چرا میزنی؟

شونم و بالا انداختم و گفتم:

_ بهارو بیدار کن کم کم حاضر شیم.

خودمم به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی اومدم بیرون و
 به سمت کمد لباسا رفتم و یه شلوار جین مشکی با مانتو جلو باز مشکی و شاله سورمه ای
 رنگم که یه طرفش سورمه ای و طرف دیگش سورمه ای خاکستری بود پوشیدم و یه رژ
 صورتیم زدم. نگاهی به ساعت انداختم " ۷:۴۵ " و نشون میداد. دخترام حاضر شدن. تقه لی
 به در اتاق زده شد و بعدش آرمین اومد تو..

79

آرمین: اوه؟ میخواستم تازه پیام بیدارتون کنم. خب الان که حاضرید برید صبحونه بخوریم
 بریم فرودگاه.

باشه ای گفتیم. زل زدم بهش. پیرهن سفید و شلوار ذغالی پوشیده بود. موهاشم ساده زده بود
 بالا ولی کمی شلخته. که جذابترش میکرد بعد از خوردن صبحونه. به آژانس زنگ زدن. ما
 دخترا با یه آژانس و پسرهم همینطور.

_ الکی الکی داریم میریم چین!.

بهار: اخه چرا چین؟ من زبونشونو بلد نیستم. غذا چی بخوریم؟

هدیه درحالی که رژش و از تو کیفش در میاوردگفت:

_ سوسک خشک شده، اب پز شده، شکم پر، هرجوری که بخوای خلاصه.

یه دونه زدم به بازوش که خفه شه. بلاخره رسیدیم فرودگاه. از آژانس اومدیم بیرون. خوبی سفر با پسرا اینهکه نیاز به چمدون نیس. از نو میخرن! بعداز پیدا کردن پسرا روی صندلی فرودگاه نشستیم تا کوروش بره کارارو اوکی کنه. بعد از ۳۰ مین کوروش اومد و گفت ساعت دوازده پرواز.

بهار: بیاید واسه آخرین بار غذا بخوریم. اونجا بریم باید پشیره بخوریم.

80

کوروش با تعجب گفت:

_ پشیره؟

هدیه: وای بسه دیگه منظورش حشرس.

آرمین سقلمه ای به کوروش زد و گفت:

_ واسه روز زن واسش کمک آموزشی بالا بالا بخر.

بعد از حرف آرمین پسرا زدن زیر خنده که حرصی گفتم:

_ آرمین جان شما از بسته ها راضی بودین؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

آرمین: واسه چی؟

_ اخیه یه جوری می گی انگار استفاده کردی.

اخمی کرد و جوابم و نداد. پوزخندی زدم که بهار گفت:

_ شعور ندارن که. البته به جز اقا مستعان و دوستام و خودم.

81

کوروش: الان منظورت من و آرمینیم؟

مستعان: بسه دیگه ببندید بریم ناهار بخوریم

باشه ای گفتیم و طبق روال همیشه پیتزا سفارش دادم و بعد از خوردن پیتزا با بچه ها رفتیم

سمت فرودگاه. بعداز اینکه کوروش همه چی و اوکی کرد رفتیم و هرکس رو شمارش

نشست. کنارم یه زنه نشسته بود که همه جاش عمل بود و یه سرو گردن ازم بلند تر بود.

بعد از اینکه کمربندارو بستیم. چشمام و بستم و ترجیح دادم بیرون و نبینم و کم کم خوابم

برد.

"آرمین"

به مرزچین رسیدیم. شیش روز دیگه مراسمی گرفته میشه هم اشکان و میثم اونجا هستن و هم اونای که فلاکا صادر میکنن. بعد از فرود هواپیما. و تحویل وسایلامون آژانس گرفتیم و ادرسی که میثم داد بودو به راننده نشون دادم و مارو رسوند به هتل. وارد هتل شدیم وبه سمت پیشخوان رفتیم و بعد از اینکه کلیدارو ازش گرفتیم وارد اسانسور شدیم. هدیه: خب کلید مارو بدید.

شیطون ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ نچ نخود نخود هرکی رود با شوی خود.

هانیه تخس نگام کرد و گفت:

82

+چرا؟

اخمی کردم و گفتم:

_ چون اقات میگه.

ایشی گفت و از اسانسور اومدیم بیرون. سه تا کلید بود به مستعان و کوروش دادم و کلید اتاق خودمون دستم بود. بدون اینکه اجازه اعتراضی به هانیه بدم دستش و گرفتم و به زور انداختمش تو خونه.

هانیه: چته ولم کن میخوام با دوستام بخوابم.

_ نمیخورمت که. همینجا باش اگه جدا از ما بخوابین هم خطر داره هم اینکه ممکنه میثم کسی و فرستاد باشه دنبالمون.

هانیه متفکر نگام کرد و بشکنی زد و گفت:

+از حرفی که زدی خوشم اومد ولی شبا رو تخت نمیخوابی بامن خب؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ نظرت محترمه، ولی من نمیتونم.

83

قدمی برداشت تا ازخونه بره که بغلش کردم و روی کولم انداختم. نزدیک تخت شدم و روی تخت انداختمش و روش خیمه زدم و زل زدم تو چشمای سبزش.



...وقتی بهت یه حرفی و میگم بیخود مقاومت نکن.
...**... که با تعجب نگام کرد اما بعدش عصبی شدی و گفت:

هانیه: چه غلطی بود کردی؟

چشمکی زدم و گفتم:

...چقدرم تو بدت اومد.

هولم داد از رو تخت ولی تکون نخوردم.

هانیه: گمشو برو خستم میخوام بخوابم.

...تو چن دقیقه پیش بیدار شدی بازم میخوابی؟

هانیه: گردنم کلفتی مشکلی داری؟

84

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم از رو تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم
"هدیه"

به نیم رخ جذاب مستعان خیره شدم. از وقتی که اومدیم سرش تو لپ تاپش . کلافه پوف
کشداری کشیدم که سرش و از تو لپ تاپش دراورد.

مستعان: چیزی شده؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم. لپ تاپش و بست و اومد کنارم رو تخت نشست. سرم
پایین بود که گفت:

مستعان: چیشده؟

دستم و توهم قفل کردم و گفتم:

...حوصلم سررفته خب.

با دستش چونمو گرفت که نگاهش کردم.

مستعان: میخوای بریم غذا بخوریم؟

با ذوق سری تکون دادم و گفتم:

85

...اره. فقط بگم بهت من انگلیسیم خوب نیس نمیتونم حرف بزنم..

پرید وسط حرفم

مستعان: تونگران اونش نباش کوچولو پیشتم من

انگشت اشارم و سمتش نشونه گرفتم

_ کوچولو عمته. بعدشم وظیفته.

خندید و چیزی نگفت تا ساعت ۷ شب به بدبختی گذروندم و روبه مستعان گفتم:

_ من لباس نیوردم با چی بیام؟

مستعان: تو چمدون من هس لباس مناسب بردار.

به سمت چمدون رفتم و درش و باز کردم. اوم همه لباساش حجاب داشت و من دلم

میخواست دامن یا حداقلش شورتک بپوشم. ناچار شلوار مشکی و با بوت مشکی و پالتو کرم

و برداشتم و پوشیدم و یه رژ مسی رنگ هم زدم و کمی فر مژه هم به مژه زدم و بعداز این

که حالت گرفت ریمل زدم و موهام و اتو کشیدم وقتی که لخت شد کلاهم و روسرم

انداختم. باصدای بسته شدن در حموم برگشتم سمت مستعان که نگاهی بهم انداخت و گفت:

مستعان: چه سلیقه ای دارم. لباسه چقدر خوشگله.

86

_ لباسه خوشگله چون تو تن یه ادم خوشگله.

و تند تند پلک زدم. لپم و کشید و گفت:

مستعان: دلبری نکن واسه من دختر خوب.

_ برو بابا.

چیزی نگفت و لباسش و پوشید. و منم تمام وقت سرم توگوشیم بود

مستعان: بریم؟

_ پس بچه ها چی؟

مستعان: هماهنگ کردم باهاشون پاشو بریم.

از رو تخت بلند شدم و باهم از خونه زدیم بیرون

دست بهارو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

_ هانیه و ارمین چرا اینجورین؟

87

بهار: فکر کنم باین روال پیش برن. خاله بشیم.

خندیدم و چیزی نگفتم. آژانس گرفتیم و کوروش به چینی روبه راننده گفت که مارو ببرن

پاساژ. سقلمه ای به بهار زدم و گفتم:

– چه شوهر مخی داری. واسه من که سرش تو گوشه.
 بهار: دیگه خدا به هرکس به اندازه بهاش میده.
 چیزی نگفتم. تا موقع رسیدن. از ماشین پیاده شدیم و سمت پاساژ رفتیم. یاخدا!! اینا چرا این همه شبیه به همن؟ مستعان دستم و گرفت و گفت:
 +چته چرا انقدر زل میزنی؟
 – اخه نگاه کن همشون شبیه همنچجوری زناشونو اشتباه نمیگیرن؟
 بعداز حرفام بچه ها پقی زدن زیر خنده کوفتی نثارشون کردم و گفتم:
 – چرا مارو آوردین خرید توکه گفتمی میریم شام؟
 کوروش: ببخشید هدیه خانم چند روز دیگه مراسم و اینکه شما لباس راحت واسه خواب ندارین بخریم بعدش شامم میدیم بهتون.

88

سری تکون دادم و با دقت به لباسا نگاه کردم و بعد از خرید تاپ شلوارک و بقیه لباسا چشمم افتاد به کلاه حالت حصیری مانندی که مخروطی شکل بود.
 – میگم از این کلاها نخریم؟
 ارمین: توروخدا بیخیال.
 بهار با ذوق گفت:
 – خیلی خفنه.
 کوروش: من پول ندارم به این چیزا بدم.
 – بخر بعدا پولشو میدم
 ناچار پوفی کشیدو سه تا کلاه خرید به سمت رستوران رفتیم. فضاش باز بود و توی یه جای مثل باغ. چراغم اطرافش بود. با بچه ها رفتیم و نشستیم. بعدش چند مین پسر لاغری اومد که کمی چشمش نسبت به بقیه درشت بود. به چینی یه چیزی گفت که کوروشم حتی نفهمید و انگلیسی جوابش و داد و خوشبختانه پسر فهمید. و منو رو به کوروش داد.
 کوروش: چی میخورید؟
 – منو رو بده

89

منورو داد بهم وقتی چشمم به غذا ها خورد حالم داشت بهم می خورد کنار اسم غذا که

نمیفهمیدمش عکسش بود و طبق عکس سوپ سفارش دادم. من میدونم اینجا می میرم. بچه هام به تبعیت از من سوپ سفارش دادن) وجدان: ناچاراً گلم ناچار. _ به وجدان من کجا بودی نبود؟. وجدان: فضولو بردن اردبیل. (هعی خدا خل شدم خل. بعد از آوردن غذا متعجب به بچه ها نگاه کردم.

ارمین: مسخرمون کردن؟ اب نارنجی آوردن. اسمش و گذاشت سوپ. چیزی نگفتیم و مشغول خوردن شدیم و بعد از خوردن غذای که هیچکس سیر نشد به سمت هتل رفتیم به محض اینکه وارد اتاق شدیم لباسم و عوض کردم و خوابیدم و لحظه آخر دیدم که مستعان حموم رفت.

"بهار"

وارد اتاق شدیم تا خواستم لباسم و درارم نگاه خیره کوروش و دیدم. _ چشماتو درویش کن خیره! ابروی بالا انداخت و گفت:

90

+زنمه. به توجه؟

عصبی پام و رد زمین کوبیدم و نزدیک شدم بهش گفتم:

_ بین اقا کوروش بعتر زرم زمنکنی. چون من بعد این بازی کوفتی میرم نمیخوام اه یه عاشق پشت سرم باشه اوکی؟ نیشخندی زد که بیشتر عصبیم کرد. کوروش: بابا مغرور. نباش بهتر. _ اوکی حالا روت و کم کن میخوام لباس عوض کنم.

بی توجه به حرفم شلوارش و درآورد که پشت کردم بهش و بعد چند دقیقه که فهمیدم پوشیده برگشتم ببینمش دیدم به سمت تخت رفت. پوف ی گوشه ای رفتم و تاپ و شلوارکم و پوشیدم و موهام دورم ریختم و به سمت کاناپه رفتم. و چشمام و روی هم گذاشتم. چند دقیقه ای گذشت و خوابمببرد. چشمام و باز نمی کردم که مبادا یه ذره تلاشمم بره و نتونم بخوابم. با حس دستی روی صورتم خواستم چشمم و باز کنمکه فهمیدم کسی جز من و کوروش نیس. دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید.

کوروش: ببین تو خواب چقدر معصومی. وقتی بیدار میشی مثل شیر درنده میشی مثل سگ پاچه میگیری.) الان داره ازم تعریف میکنه؟ کم کم داشت خوابم می برد که شنیدم (بعد این داستانا باید اشتهی کنیم اینجوری نمیشه. دیگه فرصت نشد بقیه حرفاش و گوش بدم و خوابم برد.

91

صبح با حس اینکه چیزی تو دماغم بیدار شدم. پوف! هانیه بود.
_ چته پدرسگ خوابم میاد.

نیشگونی از بازوم گرفت که اخم دراومد.

هانیه: پدرسگ عمته. گمشو بریم ناهار

_ نمیخواد. ناهارش مثل شام دیشبه من نیام تا وقتیم که برنگردیم ایران غذا نمیخورم.

هانیه: احمق بلندشو هتل خودش غذا داره پیتزا داره پاستا داره لازانیا داره.

باذوق رو تخت نشستیم و گفتم:

_ بگو مرگ تو؟

نیشش و باز کرد و گفت:

+مرگ تو

بی توجه به حرفش به سمت دسشویی رفتم و بعد از اب زدن صورتم باهم رفتیم پایین.

"هدیه"

92

واسه ناهار با بچه ها غذای هتل و خوردیم. همه چیز داشت و تلافی شب قبل و حسابی دراوردیم.

بهار: وای دارم میترکم. چرا جلوم و نگرفتید.

_ عزیزمن کاه مال تون بود کاهدون که مال خودته. عین ادم بخور.

مستعان: بس کنید دیگه. مثل بچه ها کلکل میکنن. امشب میریم میگردیم هر جا شما بگید

بعدش دیگه جای نمیرید تا مراسم اوکی؟

_ اوکی. اوم بریم سینما؟

هانیه کلافه گفت:

+نه عه بریم باغ وحش.

بهار: راست میگه خیلی خوبه اونجا.

دلم واسه پسرا سوخت. فقط مطیع حرف ما هستن و چیزی نمیگن. البته غلط میکنن چیزی بگن.

93

کوروش: خب سریع تر برید حاضرشید بریم.

سری تکون دادیم و هرکسی به سمت اتاقش رفت. از تو چمدون لباسای که دیشب خریدم. خواستم شلوارک بپوشم. که نظرم عوض شد و شلوار لی سورمه ای تیره رو برداشتم و با شومیز سفیدم که آستین عروسی داشت و پوشیدم و موهام و دم اسبی بستم و کمی از جلومو هام و ریختم تو صورتم و یه رژ قرمز زدم. درزده شد و مستعان اومد تو.

مستعان: چخبره؟ میخوای بری عروسی؟

اخمی کردم چرا اینجوری میکنه؟

_ چرا شلوغش میکنی یه رژ دیگه.

عصبی اخمی کرد که ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم.

مستعان: به درک.

برو بابای گفتم و کفش اسپورت مشکی رنگم و پوشیدم. و از اتاق زدم بیرون. در اتاق بهارو خواستم بزنم که یادم اومد کوروش بدتر از مستعان و به سمت اتاق هانیه رفتم و زنگ و زدم. بعد از چند دقیقه در باز شد.

آرمین: به به هدیه خانوم شطوری؟

بادست هولش دادم اونور و وارد خونه شدم.

94

_ شطورم تو شطوری؟

در حالی که درو میبست گفت:

+ منم خوبم. دنبالکی میگردی؟

_ هانی.

آرمین: رفتش اتاق کوروش.

کلافه باشه ای گفتم و از خونه اومدم بیرون که آرمینم باهام اومد بیرون. مستعان با اخم نگاهم میکرد. وا چشمه؟ هانی و اکبر(بهار) با کوروش اومدن و از هتل زدیم بیرون.

کوروش رفت تا ادرس بی‌پرسه از خانومی که مسئول وکلید دادن به اتاق بود (اسمش و یادم رفته خب) و بریم باغ وحش. بعد از اینکه کوروش اومد با آژانس رفتیم به ادرسی که داده شد بود. بهارو کوروش و ارمین باهم بودن و من و مستعان و هانیه هم باهم. بعد از ۲۰ مین رسیدیم. به اطرافم نگاهی انداختم. اوم! درسته شبیه همین ولی جذاب. به سمت درووروی رفتیم و بعد از گرفتن بلیط وارد شدیم. اول قفس، قفسه شامپانزه بود. چشیدیم به قفس و چشمام

و تو کاشش چرخوندم و زبونم و دراوردم. با تکون خوردن اون شامپازه گوریل مانند قدمی رفتم عقب که صدای خنده بلند بهارو هانیه دراومد.

_ ببند دهن تو اکبر.

پسرا با تعجب نگاهم کردن و هانیه شیطان به بهار زل زد و بهارم عصبی به من.

95

بهار: صدبار بهت نگفتم نگو اکبر؟

تا خواستم جوابشو بدم یه نفر بهم برخورد کرد و نزدیک بود بخورم زمین که مستعان من و گرفت. با صدای جیخ چند تا دختر و پسر به خودمون اومدیم. نگاهم به پشت سرشون افتاد که یه پسر درحالی که صورتش پر خون بود داشت میومد سمتمون. دوتا پا داشتم اما مثل یوز به سمت درووروی دویدیم. وقتی همگی خارج شدیم حراست اومد و در باغ وحش و بست. پسر نزدیک شد و با دستش میله هارو گرفت و دهنش و بازو بسته میکرد. حال از صحنه داشت بهم میخورد. نگاهی به بچه ها انداختم که با تعجب نگاه میکردن.

_ این چرا اینجوری میکنه؟

مستعان: مواد استفاده کرده بیاید برگردیم خونه.

چیزی نگفتم و سوار آژانس شدیم. واسم عجیب بود چه موادی استفاده کرد؟ چرا دور لبش خونی بود؟

این چند روز مثل برق گذشت و امشب دعوتیم مهمونی که مستعان می‌گه. نمیدونم چرا انقدر استرس دارن پسرا؟ حتی کلکلم نمیکنن از صبح که ارمین نیست. هانیه قیافش مضطربه اما چیزی نمیگه.

بهار: هوی کجای تو؟

_ اینجام بابا چیشده؟

بهار) با دست به هانیه اشاره کرد و گفت):

96

+این و نگاه کن انگار قرار بمیره.

پقی زدم زیر خنده، حق با بهار بود خیلی قیافش هول بود.

_ چته هانی جون؟

هانیه: کوفت. بابا دلم گرفت تو این کشور لعنتی الودگی تهران سگش شرف داره به اینجا.

بهار) کل کشید و گفت):

+وطن دوست کی بودی تو؟

هانیه جوابمونو نداد. به سمت دسشویی رفتم و بعداز زدن مسواک لباس پوست پیازی ماکسی

که مستعان انتخاب کرده بود و پوشیدم و موهام و باز گذاشتم و تهش و فر گذاشتم

بمونه. مشغول به ارایش کردن شدم که زنگ اتاق زده شد از توجشمی نگاه انداختم و با دیدن

سه تا پسرا درو باز کردم.

کوروش سر حال گفت: سلام

_ سلام علیکم. خبر خاصی؟

آرمین شیطون لبخندی زود و گفت:

97

_ آره گلم. خبرای خوب خوب.

تا خواستم دوباره سوال بیرسم مستعان بی اعصاب گفت:

+بقیش و تو میگیرم برو کنار.

بدون هیچ حرفی رفتم کنار و بعداز رفتنشون درو بستم. و به سمت وسایل ارایش رفتم و

تموم حواسم و دادمبه کارم نمی خواستم گوش بدم به حرفاشون. کرم پودرم و برداشتم و زدم

به صورتم و بعدش خط چشم ریز کشیدم تا چشمم و کشیده نشون بده و فرمژه و ریملم زدم

باصدای جیغ بهار به خودم اومدم.

بهار: عررر باتوم

_ هوم چیه؟

بهار: نشنیدی پسرا چی میگن؟

نگاهی به پسرا انداختم و رو مستعان مکث کردم و گفتم:

– حرفاشون مهم نیست برام.

برگشتم و مشغول کارم شدم رژ لب کالباسیم و زدم و بعدازاوقی شدنم روی تخت نشستم. پسرا رفتن تا لباسشون و عوض کنن و دخترام آخرای کاراشون بود.

98

بلاخره کارا تموم شد و از اتاق زدیم بیرون همزمان با ما پسران اومدن. مستعان کت تک طوسی با شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی پوشیده بود. خیلی سریع نگاهم و گرفتم. از هتل اومدیم بیرون منتظر بودم آژانس بگیرن که پسرا به سمت اونور خیابون رفتن. بدون هیچ حرفی دنبالشون رفتیم. نگاهم به لیموزین مشکی رنگ افتاد. هعی خدا! یعنی میشه یه روز من سوارش بشم؟

با نزدیک شدن کوروش به ماشین متعجب نگاهش کردم و وقتی سوار شد. ناباور نگاهش کردم که هانیه دستم و کشید. همگی سوارماشین شدیم. وقتی نشستیم با ذوق اطرافم و نگاه کردم و بعد از چنددقیقه ذوقم و پنهون کردم و ماشین به حرکت دراومد. بهار اومد کنارم نشست.

بهار: هدیه، فکر کنم امشب مشخص بشه همه چی.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

– تو از کجا میدونی؟

بهار: هانیه بهم گفت.

– هانیه از کجا میدونه؟

بهار: آرمین بهش گفت.

متعجب گفتم:

99

– آرمین دیگه از کجا میدونه؟

کفری نیشگونی از بازوم گرفت که آخم دراومد تا اخر مسیر چیزی نگفتیم.

آرمین: داداش یه اهنگی بزار.

مستعان آهنگ کاوه ایرانی و گذاشت. ناخواسته یاد میلاد افتادم. حس کردم موبه تنم سیخ شد.

چشمام و بستم و به آهنگ گوش کردم. با تکونای دست بهار چشمام و باز کردم.

بهار: پاشو دختر نمیدونی چقدر خفنه بیرون.

تو ماشین و نگاه کردم کسی نبود. از ماشین اومدم بیرون. حق با بهار بود. یه راه رو از بغل بود که سنگی بود و یه قسمت از حیاطی گیاه کاشته شده بود و کل حیاط نورانی شده بود و درنهایت چشمم خورد به ویلای که کلش مشکی بود و لکه های قرمز توش بود.

_ اینجا چرا اینجوریه؟

بهار: بیا بریم تو عه.

دستم و کشید و باهم وارد خونه شدیم

اوه! تو چینم دختراش عمل میکنن؟

فضای خونه خفه بود از گوشه خونه پله می خورد می رفت طبقه بالا.

100

_ بهار، بچه ها کجان؟

بهار، با دستش گوشه سالن و نشون داد. به سمت بچه ها رفتیم و روی صندلی نشستیم. با بلند شدن بهار از کنارم متعجب نگاهش کردم که مستعان اومد و سر جاش نشست. اخمی تو صورتش بود که باعث شد منم اخم بکنم. روم و ازش گرفتم. که دستم و گرفت خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون که دستش و دورشونم حلقه کرد. با برخورد دستش به پوستم تازه فهمیدم چقدر دستاش داغه. چیزی نگفتم و تو همون حالت موندیم. به جمعیت نگاه کردم بضیا رو صورتشونو پوشونده بودن و بضیام مشروب میخوردن. با قرار گرفتن دستی مقابلم سرم و بالا اوردم از نیش بازه پسره ترسیدم و تو جام تکون خوردم. چشماتش یه جوری بود که انگار میخواست بخوره نمیدونم چی تو نگاهم دید که دوباره خندید و گفت:

+ چرا ترسیدی؟

اخمی کردم و گفتم:

_ نترسیدم فقط انتظار یه جن و نداشتم.

اخم و حشتناکی کرد و چیزی نگفت. کنار مستعان نشست و گفت:

+ نیم ساعت دیگه برید سر میز معامله.

مستعان: باشه. میثم، اشکانم اومده؟

میثم: آره پیش جناب لی نشسته.

101

هانیه پقی زد زیر خنده که همگی نگاهش کردیم.

بهار: زهرمار چرا میخندی؟

هانیه درحالی که داشت هندل میزد گفت:

+می..میگه..رف..رفته.)دنباله زد زیر خنده منم کم کم نیشم داشت باز میشد که خودشو جم

کرد(پیش آقا لی.چرا نرفته پیش آقای کتان؟

بعداز حرفش دوباره زد زیر خنده. شرمنده سرم و انداختم پایین.

آرمین: خانومم نمک تشریف داره. ادامه بدید.

میثم دوباره خندید. و گفت:

+هیچی دیگه پاشید بریم

پسرا بلندشدن برن که ماهم بلندشدیم.

میثم: اوه نه. اونجا جای مادمازلا نیست.

نگاهی به مستعان انداختم و گفتم:

102

_ یعنی ما اینجا)نگاهی به اطراف انداختم(تنها بمونیم؟

مستعان دستم و گرفت و ب.و.سه ای روی گونه زد که متعجب نگاهش کردم.چرا اینکارو کرد؟

مستعان: نترس عزیزدلم زود میایم

قفل شده بود دهنم. چیزی نگفتم و پسرا رفتن.با دخترا نشستیم سرجامون.

هانی: کاش ارمین من و ب.و.س میکرد.

چشمام و گشاد کرد و گفتم:

_ هانی میخواری؟

بهار: اه اه چقدر چندشی من بدم میاد کسی ب.و.سم کنه.

خندیدم و چیزی نگفتم و نگاهم و روی مهمونا معطوف کردم. نگاهم گره خورد به یه نفر.

چشماش مثل بقیه مهمونا نبود. اونم نگاهم می کرد چشمام و ریز کردم تا با دقت نگاهش کنم

که از جاش بلند شدو رفت.

_ بچه ها اون پسره ماسک زده آشنا نیس؟.

بهارو هانیه رد نگاهم و گرفتن. پسره کم کم ازما دورشد.

103

با بچه ها گرم صحبت بودیم. که دستی مقابلم قرار گرفت.همون مرد بود. به فارسی زیر

لب به بهار گفتم:

_ ازش پیرس شما؟

+ من سام هستم افتخار یه دور رقص و دارم؟

برعکس صداش، چشماش خیلی آشنا بود. ناچار دستمو گذاشتم تو دستش و باهم به وسط سالن رفتیم و مشغول رقصیدن شدیم. فاصلم و باهاش حفظ کردم. اما در یه لحظه من و نزدیک خودش کرد. برقارو خاموش کرده بودن و نمیتونستم کسی و ببینم. دیگه از رقص خسته شده بودم.

_ ولم کن برم. بسه!

تک خنده ای کرد که دوباره همون حس اومد سراغم. نکنه میلاد باشه؟! آره چشماش و خندش مثل میلاد. دستم و گذاشتم رو قفسه سینش تا هولش بدم عقب. اخمی کرد و گفت:

+ چرا وول میخوری؟

با تته پته گفتم:

_ ت..ت..تو میلادی؟

104

منتظر جوابش بودم که با خوردن ضربه ای به گردنم نفهمیدم چیشد؟ چشمم بسته شد. "بهار"

برقا دیگه روشن شد و اما تو پیست رقص خبری از هدیه نبود. سقلمه ای به هانیه زدم تا حواسش بیاد سرجاش.

_ هانیه، هدیه کوش؟

هانیه با دست به پیست اشاره کرد و گفت:

+ اونجاس دیگه.

_ خنگ کوش؟ تو اونجا هدیه میبینی؟

نگاهش به سمت پیست رفت. بدون اینکه فرصتی به هانیه بدم از جام بلندشدم. نگاهم به زمین

افتاد. کارت رو برداشتم روش نوشته شده بود "ورود به لی کد ۱۳" فکری به سرم زد. به

سمت طبقه بالا رفتم. مقابل اتاقی دوتا مرد کله گنده بودن که حدس میزدم باید اون تو باشن

پسرا به سمت بادیگارد رفتم که به چینی یه چیزی و بلغور کردن و به انگلیسی گفتم:

_ با آقای لی کار دارم (کارت و نشونش دادم)

اجازه داد وارد اتاق شدیم. با ورودم میزی و دیدم که چندتا مرد دورش نشسته بودن. و مستعان و کوروش و ارمینم اونجا بودن. مرد چینی که سنش حدود ۶۰ میخورد به زبون

105

خودشون چیزی گفت که متوجه نشدم. پسرا خواستن سمتم بیان که خیلی سریع دست هانیه رو دنبال خودم کشیدم و پیش اون مرد رفتم.

– شما آقای لی؟

لبخندی کثیفی زد که توجه نکردم بهش.

+بله، شما؟

کارت و دراوردم و نشونش دادم.

+از طرف میلاد هستی؟

سرم و به نشون مثبت تکون دادم

با بلند شدن مردی از جاش. حرفی که میخواستم بعدش بزنم تو دهنم ماسید. به فارسی گفت:

– میلاد، هیچوقت یه زن و جای خودش نمیفرسته.

کارت و گرفتم مقابل صورتش و گفتم:

– پس این کارت چی میگه؟

106

با کوبیده شدن دست آقای لی رو میز خفه شدیم.

آقای لی: بنشینید سر میز.

باهانیه رفتیم سمت پسرا وسط هانیه و کوروش نشستیم.

آقای لی: نصف فروش از فلاکا برای من و تیم من، نصف دیگش برای شما اوکی؟

واسه تظاهر که شده باید نشون میدادم از طرف میلادم. اصلا این میلاد بدبخت کی هست؟

– بنظرتون معامله ی دو سر سودی؟

کوروش با حرص نگام کرد و از بین دندوناش غرید.

کوروش: بله همینطور.

بعد از چندمین صحبت همه شرکا اوکی و دادن. نگاهی به مستعان انداختم. چجوری بهش

بگم هدیه نیس؟

باوردن جعبه ای به داخل اتاق و باز کردنش. متعجب نگاهی به بسته انداختم. تاحالا مواد مخدر این شکلی ندیده بودم. استرس عجیبی داشتم. نگاهی به پسر انداختم. مستعان باابرو به کوروش به پنجره پشت سر اشاره کرد. باصدای شکستن شیشه نگاهم و از اونا گرفتم. چندتا ادم با لباس کاملا مشکی اومدن تو. از جام بلندشدم.

107

هانیه: چی.. چیشده؟

جوابش و ندادم. نگاهی به پسر و بقیه انداختم اسلحه دستشون بود. باصدای شلیک از پشت سرم برگشتم و نگاهم به سمت کوروش رفت که گردن آقای لی و رو گرفته بود. با کشیده شدن دستم "آخ" گفتم. با قرار گرفتن تفنگ رو شقیقه ام اب دهنم و قورت دادم. به تپش نگاهی انداختم. همونی بود که میگفت "میلاذ زن نمیفرسته" مرد: کسی نیاد جلو وگرنه میکشمش.

با نزدیک شدن یکی از اون لباس مشکیا. چشمام و بستم و لحظه ی اخر باشنیدن صدای شلیک نزدیک گوشم. چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چیشد؟
"مستعان"

+سرگرداشرافی؟

به سمت سرهنگ رفتم و احترام نظامی گذاشتم. بعداز ازاد باش. به حالت عادی برگشتم. سرهنگ: همه رو گرفتیم جز یه نفر.

_ کی جناب؟

+میلاذ شکوری.

108

با نزدیک شدن کوروش حرفم و ادامه ندادم. کوروش احترام نظامی گذاشت و گفت: کوروش: جناب میلاذ شکوری و هدیه غیوری و پیدا نکردیم. ناباور شونه ی کوروش و گرفتم.

_ هدیه؟ چرا هدیه؟ هدیه مگه بااون بوده؟

کوروش: ما گشتیم کل خونه رو نبودن

از خونه زدم بیرون. هدیه کجاس؟ حتما دقیق نگشتن. پیداش میکنم.

"هدیه"

چشمام و باز کردم . اینجا کجاس؟ آخ! سرم چرا انقدر درد میکنه؟ من آخرین بار کجا بودم؟ داشتم میرقصیدم. خب! الان اینجا کجاس؟ نگاهی به اتاق انداختم. به جز یه پنجره و صندلی که روش نشستم جای نبود! با باز شدن درو قیافه میلاد چشمام گشاد شد. این؟ پس درست فکر میکردم.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

میلاد: اومدم باهم بریم.

اخمی کردم و گفتم:

109

_ کجا بریم؟ من جای نمیرم میخوام برگردم.

میلاد نزدیکم شدو چونم و گرفت و زل زد بهم.

میلاد: بهت گفته بودم با دخترای دیگه فرق داری؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ اره گفتمی. خب که چی؟ تو اصلا بگو اینجا چیکار میکنی؟ من و کجا اوردی؟

میلاد درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:

+ اینجا انباری خونه من. تا دو ساعت دیگه میریم فرودگاه.

چیزی نگفتم و میلادم از اتاق زد بیرون. یعنی تا الان کسی واسه پیدا کردنم تلاش نکرده؟

هه! معلومه، مستعان یه سرخر میخواد واسه چی؟ دزد عوضی. با دوستانم چیکار کردن؟.. من

باید برم از اینجا. دستم و چجوری باز کنم؟ با پارچه بسته شده. اما محکمه لعنتی. چشمام و

بستم. باید تصور کنم دارم دست یه نفر دیگه رو باز میکنم. آها.. یکم دیگه . آخ بازوم درد

میکنه. اوف! باز شد. با خوشحالی دستام و بهم نزدیک کردم.

"مستعان"

_ ادرس و پیدا کردی؟

110

کوروش: اره داداش، تنها نرو خطرناک ادرس و اس میدم.

کلافه داد زدم و گفتم:

_ احمق، هدیه تنها اونجاس. خطر واسه اونه

گوشی و قطع کردم و منتظر جوابش نمودم بعد از پیام کوروش نگاهی به ادرس انداختم.

اینجا کجاس؟

"هدیه"

با چرخش کلید تو در دستم و پشتم قایم کردم و به شکل اولم برگشتم. با دیدن وضعیت میلاد پی به گند کاریش بردم.

..**..

خندیدو گفت... :

متعجب نگاهش کردم. نزدیکم شدو صندلی و هول داد. پخش زمین شدم. صورتم از درد جم شد. بازوم و گرفتم و گفتم:

_ چته روانی؟ رم کردی چرا؟

111

میلاد قیافش سرخ شد و منم شلوارم قهوه ای. اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_ خب عزیز من چرا بدون هماهنگی پرت میکنی؟

یاخدا! چرا داره همچین میکنه؟ دهنش و مثل گرج باز کرد و زبونش و بیرون آورد. نگاهم

به سمت دستگیره در رفت. درو نبسته بود. یه قدم به سمت عقب برداشتم. چهار دست و پا به سمتم حمله کرد. به سمت در دویدم. با حسش سوزش تو پام متوقف شدم. یه تیک از بغل

پام و تو دهنش گرفته بود. نشستم رو زمین و سرش و به عقب هول میدادم.

_ اه ولم کن. آخ پام!

تموم نیروم و جم کردم و با مشتم محکم کوبیدم تو سرش. از حال رفت. پام و از دهنش کشیدم بیرون. رد دندوناش رو پام اذیتم میکرد. دورش و خون برداشته بود.. از جام بلند

شدم که آخم در اومد و دوباره نشستم..

ضعف کردم.. دستم و از دیوار گرفتم که چشمام جای و ندید و دوباره پخش زمین شدم.

"مستعان"

_ اه. پس کجاس کوروش؟

کوروش: صبر کن میرسیم.

_ اگه بهارم بود اینو میگفتی؟

112

جوابم و نداد و دنبال ماشین پلیس رفتیم. خدایا امانت مردم! (وجدان: فقط امانت مردم؟)

چی داشتیم بگم؟ وای من انقدر اسکل نبودم . با توقف ماشین، در ماشین و باز کردم و به سمت خونه در سفید رفتم. باید اینجا باشه.

سرهنگ: یگان ویژه درو باز میکنن میریم تو از در فاصله بگیرد.

از در کمی فاصله گرفتیم و با باز شدن در به سمت خونه یورش بردم. عجیب بود خلوتش. به سمت خونه رفتیم.

کوروش: تو بیرون بمون.

باشه ای گفتم. دلم اروم نمی گیره. به سمت پشت خونه رفتم. این در چرا نیمه بازه؟.. درو کمی باز کردم و بادیدن صحنه روبه روم نزدیک بود شاخ در بیارم.. با پام میلادو جا به جا کردم و هدیه رو از روش کشیدم کنار. به صورتش نگاهی انداختم... خداروشکر سالمه ! یه دستم و پشت گردنش انداختم و دست دیگم زیر پاش. با حس گرمی چیزی. دستم و بالا اوردم. خون مال کجاس؟ خدای من! پاش چرا اینجوری شده؟.

وقته چرت و پرت گویی نبود محکم بغلش کردم و از اون انباری لعنتی زدم بیرون.

سرهنگ: پشت خونه رو بگردید.

_ زنگ بزنین اورژانس.

سرهنگ با بی سیم گزارش داد. هدیه رو به سمت ماشین بردم و صندلی عقب خوابوندمش.

113

"بهار"

باحس سوزش تودستم. نالیدم "آخ" ولی صدام اونقدر اروم بود که خودم به زور شنیدم. آروم آروم چشمام و باز کردم. خب اینجا مسلما بیمارستان و منم تیر خوردم!

+عزیز... بهار، بهوش اومدی؟

خواستم هانیه رو اذیت کنم گفتم:

_ شما؟.

پوکر وار نگام کرد و بعد بلند زد زیرخنده. اخمی کردم و گفتم:

_ زهرمار خانم! به چی میخندی؟

هانیه از حالت رکوع دست کشید و قطره اشکی که در اثر خنده جمع شده بود و پاک کرد.

هانیه: اسکل به تو اصلا ضربه نخورده، اسکل ل غشی.

خودم و نباختم و پشت چشمی نازک کردم. با یادآوری هدیه. "حینی" کشیدم و گفتم:

114

_ هانیه، هدیه پیداشد؟
 هانیه اومد و کنار تختم رو صندلی نشست.
 هانیه: پیدا شده. ولی خیلی ضعف داره. یه چی بگم باورت میشه؟
 سرم و به نشونه مثبت تکون دادم که گفت.
 هانیه: آرمین میگه. میلاد میخواست هدی رو بخوره.
 جفت ابرو هام از تعجب بالا رفت.
 _ وا مگه میشه؟
 هانیه: یادت نیست تو مراسم میگفتن فلاکا؟ یه نوع ماده وهم ساز و ادم و شبی زامبی میکنه..
 تو جام تکون خوردم و موهای بدنم سیخ شد..
 _ ااا.. الان هدیه کجاس؟ چقدر ازش و خورده(ناخواسته تک خنده ای کردم)
 هانیه: زهرمار.. فقط پاشو گرفته بود بخوره. اونم نتونسته ولی قسمتی که گاز گرفته رو گفتن
 سلولاش مرده.

115

چیزی نگفتم. داشتم به این چندروز فکر میکردم.. در عرض کمتر از دوماه زندگیم
 نابود شد. واسه کی؟ واسه هدیه؟
 هانیه: هوی کجای؟ فهمیدی چی گفتم؟
 کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
 _ نه چی گفتمی..؟ بابا تو نمیفهمی دور مریض باید خلوت باشه؟.
 چشم غره ای رفت که دهنم و بستم و چیزی نگفتم. کوروش اومد تو اتاق. با دیدنم ابروی بالا
 انداخت. و نزدیکم شد. هانیه عوضی از اتاق رفت بیرون.
 کوروش: بهتری؟
 _ اوهم ممنون.
 با یادآوری اینکه اونشب پلیس اومد تو مراسم. چشمام و ریز کردم و روبه کوروش گفتم:
 _ فرار کردیم؟ اخه یادمه پلیس و..
 کوروش اومد و سر جای هانیه نشست.

116

کوروش: خودم توضیح میدم فقط تا وقتی که صحبتتم تموم نشده. باید قول بدی نه قهر کنی نه ناراحت شی؟.

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم. من و به زور خوابوند رو تخت و خودشم کنارم نشست.
"هانیه"

_ آرمین؟.

آرمین: هوم.

_ مگه شما خلافکار نبودین؟

آرمین: اهوم. چطور؟

_ پس چرا پلیس نگرفتون.

آرمین: چون پلیسیم.

پوکر نگاهش کردم.

_ یه چی بگو بهت بیاد.

117

آرمین: بهم نمیاد؟ سروانم.

از جام بلندشدم. باورم نمیشد نگاهی بهش انداختم تا رد شوخی تو صورتش پیداکنم.

_ یعنی دروغ گفتم؟

آرمین: نه!!! باور کن مجبور بودم نگم بهت فقط.

دستم و تکون دادم و گفتم:

_ بسه فقط بس کن.

سریع دویدم سمت اتاق بهار. بدون درزدن وارد اتاق شدم. خوابه؟

_ بهار، نمیدونی چیشد!

بهار روش و برگردوند سمتم که حینی کشیدم. چرا قیافش اینجوریه؟

بهار: توام میخوای بگی بازیمون دادن؟؟ می خوای بهم بگی الکی واسه هدیه کاری انجام

دادیم.

رفتم و کنار تختش رو صندلی نشستم

118

_ بهار، عزیزمن، هدیه خودش بفهمه سه دونگی که میگفتن دروغ بوده میدونی چقدر

شرمندمون میشه؟ بیا بریم اتاقش. ببین چقدر رنگش پریده.

بهار اشکش و پاک کرد و گفت:

+میزارن بریم تو؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

_ آره پاشو بریم.

ازجاش بلندشد. کمکش کردم و باهم به سمت بخشی که هدیه رو بردن رفتیم.

پرستار (Where do you want to go?:) داری کجا میای؟

بهار (I want to see my friend: میخوام دوستم و ببینم)

با دیدن حالامون دلش سوخت و راهمون داد. جلوتر از بهار رفتم و وارد اتاق شدم. چشماش

بسته بود و سرم بهش وصل بود. بمیرم برات هدیه؟

باصدای هق هق بهار به سمتش برگشتم.

_ هیس اروم.

119

سری تکون دادم و رفتیم کنار تخت هدیه.

"هدیه"

-آخه مادر من، چرا گریه میکنی؟ من الان چحوری بفهمم چی میگی؟

صدای گریه مامانم قطع شد و صدای خاله ثریا توگوشی پیچید.

خاله: هدیه جان؟

نفس عمیقی کشیدم بلاخره از صدای گریه راحت شدم.

-جانم خاله جان، مهرداد کجاس؟

باصدای هق زدن خاله. کلافه پوفی کشیدم و باصدا کنترل شده ای گفتم:

-خاله جان گریه هاتون تموم شد بگید زنگ بزنم.

دوباره صدای مامان توگوشی پیچید.

مامان: معلوم هس کجای؟ دیگه داشتتم واقعا فکر میکردم مردی.

120

-مامان مفصله قضیش. بعدا میگم.

مامان: به بابات میگم. فردا میایم تهران.

-باشه مادرمن به جای من بابا و مهردادوب.و.س خیلی دوست دارم خرس گنده گریه نکن.
 مامان باصدای که رگه های خنده توش بودگفت:
 مامان: خرس خودتی. مراقب خودت باش دخترم خداحافظ.
 -چشم خداحافظ.

بعدازقطع کردن تلفن. گوشیم و روی دراور گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون. هانیه رو
 درحالی که سرش از مبل زده بود بیرون تنش رو مبل بود دیدم سمتش رفت. چشماشم که
 بسته!یه دونه زدم رو پیشونیش که سیخ نشست سرجاش.
 -چرا خفاش شدی؟

هانیه بی حوصله زل زدبهم.
 هانیه: داشتم فکر میکردم.
 نگاهم سمت بهار رفت که به سمت دستمال کاغذی رفت و چند برگ کند.

121

هانیه: باز گریه کردی؟

-بچه ها،خونوادها اومدن میخواید چی بگید بهشون؟
 بهار: ول کن توروخدا یه چیزی میگیم زنگ بزن پیتزا بیارن.
 -پول نداریم بدیم.خانم اکبر خانم!.

ولو شد رو مبل و گفت:

بهار: هوس پیتزا کردم.

بافکری که به ذهنم زد باکف دست محکم زدم پشت هانیه.
 -فهمیدمم.

هانیه عصبی نگاهم کرد.بیخیال لبخندی زدم.

-زنگ بزنین پسرا بیان.به بهونه حرف زدن پول و حساب کنن.
 هانیه پوزخندی زد که دلم میخواست جرش بدم.

122

هانیه: هه! راضیم بمیرم اما چیزی که اون عوضی **میگیرن و نخورم.

بهار طبق معمول پایه گفت:

-اقا این همه پشت به زین یه بار زین به پشت. این همه کار ما واسشون کردیم. چشمشون

کور حساب کنن.

-آفرین فرزندم. حالا یه نفرتون زنگ بزنی بهشون بگه شام بیان اینجا. پیتزارو بگیرن ما حساب میکنیم.

بهار: خب هانیه جان من گوشیم شارژ نداره زحمتش باتو.

هانیه: نه. این ارمین منتظر من یه چی بخوام تیکه بندازه. هدیه زنگ بزنه.

لبم و گزیدم و گفتم:

-نگو خواهر، به احساسات من نامردی شده. من نمیتونم.

بهار: سگ خور، من زنگ میزنم اما دیگه زنگ نمیزنم.

سرمون و تکون دادیم. بهار رو اسپیکر گذاشت و بعد از خوردن سه بوق دیگه

ناامید شدیم. که صدای کوروش پیچید.

کوروش: بله بفرمایید؟

123

بهار: سلام.

کوروش: سلام بفرمایید؟

بهار کلافه نگاهم کرد که یعنی چی بگم؟ شونه ای بالا انداختم که حرصی نگاهم کرد ولی با

لحن ارومی گفت:

بهار: به اقا مستعان بگید شب تشریف بیارید اینجا پیتزا بگیرید پولشو میدیم بهتون بای.

فرصت حرف زدن به کوروش و نداد و قطع کرد. پقی زد زیرخنده. متعجب نگاهم کردم.

بهار: بیچاره بهش ریده شد. نداشتم بگه خدا حافظ.

خب حالا بیخیال پاشید خونه رو یکم تمیز کنیم.

"هانیه"

با صدای آلامر گوشیم، کلافه دستم و زیر بالشتم بردم و بعد از کلی گشتن پیداش کردم. بدون

اینکه به مخاطب نگاهم بندازم. تماس و برقرار کردم.

-هوم!؟

+خرس گنده. آدرس خونتون و بده ما داریم میایم.

گیج نگاهم به صفحه گوشی انداختم "سینا" وای خدا! داداشمه که؟

124

-سینا تویی؟

سینا: نه باباتم. آدرس و بده سه تا خونواده رو الاف خودتون کردین.

ب-..باش. الان واست میفرستم. راستی دلم واست به کوشولو شده بود.

سینا: حرف نزن اس وبده میخوام پیام اونجا قیمة قیمت کنم.

-قیمة قیمة نمیخوام. آبگوشت آبگوشتم کن.

سینا: هرهر بانمک بای.

خندیدم و گفتم: بای.

سریع اس و واسش فرستادم و بچه هارو بیدارکردم. نگاهی به ساعت انداختم. "۱۲؟" دریخچال

و باز کردم! خب خداروشکر. سفید سفید.

-هدیههه. زنگ بزن غذا بیارن هیچی نداریم.

هدیه: باشه. اه بزارید برم حموم بدنم کوفتس.

چیزی نگفتم. به سمت قوری رفتم و بعداز شستنش. کتری و گذاشتم بجوشه.

-بهار تامن میرم لباسم و عوض کنم چای دم کن.

بهار: خواهش کن. تا دم کنم.

انگشت اعظمم و نشونش دادم و به سمت اتاق رفتم.

"هدیه"

اوف! عجب حمومی بود. باصدای سلام و احوال پرسی فهمیدم مامان باباها اومدن. از اونجای

که داداش هانیه هم اومده بود. مجبور بودم تونیک بیوشم. تونیک یشمی سادم و باشلوار جین

مشکی پوشیدم و موهام و دم اسبی بستم و یه رژ صورتی ماتم زدم. از اتاق اومدم

بیرون. نگاهم به بهارو هانیه افتاد که نصفشون بغل هرکی بود. توشوک بودم که یه دفعه

کشیده شد دستم و پرت شدم یه جای سفت..

-دلم واست یه ذره شده بود دختر.

نفس عمیقی کشیدم. تابحال مهرداد و این شکلی ندیده بودم.

-داداشی دارم خفه میشم.

هول شد. ولم کرد و گفت:

125

-ببخشید آجی.

تا اومدم جوابش و بدم مامان بغلم کرد. و بعداز کلی گریه و شیر حلال نکردن ولم کرد.
 بابا: خانوم! الان وقته این حرفا نیس.
 اومد و بغلم کرد. بعداز کلی احساسات ورزیدن. از بغل بابا اومدم بیرون و خاله سیما(مامان
 هانیه(و خاله باران) مامان بهار(بغل کردم و دست دادن به عمو رضا) هانیه(و
 عمو علی) بهار(و سلام به سینا. روبه جمع گفتم:
 -به خونه درویشی ما خوش اومدین. یه نون پنیری پیدا میشه بیاریم بخورید. بشینید.
 مهرداد: بووو بسه دیگه. یه جوری ناله کردی دلمون سوخت واست.) سویچ و سمتم گرفت(برو
 غذارو بیار از توماشین.
 بهار: اقا مهرداد، دختر بره پایین؟! لب گزید(که پقی زدیم زیر خنده بعداز آوردن غذا توسط
 مهرداد و سینا زیرسفره رو پهن کردم. خداروشکر جوجه رو با مخلفاتش خریدن. بعداز
 خوردن غذا. مردا رفتن سمت اتاق تا استراحت کنن. چشمم به مامان افتاد.
 ابروهاشو داد بالا و به کنارش اشاره کرد. لبخند خجلی زد و کنارش نشستیم. دیدم بهار به
 سمت اشپزخونه رفت
 خاله باران: بهارخانم بیا اینجا.
 بهار لبخند یه وری زد که دلم میخواست پارشم ازخنده.
 بهار: جانم مامان! چشم مامان! من برم اشپزخونه رو گردگیری کنم.
 خاله باران: بیابشین گفتم.
 بهارم اومد و کنارم نشست. خاله سیما ازجاش بلندشدو به سمت توالت رفت و درزد.
 خاله سیما: مثل بچه آدم بیا بشین.
 هانیه دررو باز کرد و بدون حرف اومد کنارمون نشست. سرمون و پایین انداختیم.
 مامان: تعریف کن.
 -چیو؟
 خاله سیما: کجا بوودین؟

126

-خاله ما مجبور بودیم بمونیم به پلیس کمک کنیم. تازه فقط واسه کمک نبود نصف شرکت بابامم پس گرفتیم.

مامان ناباور نگاهم کرد:

مامان: یعنی پولارو از اون میثم نامرد گرفتین؟

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم که سه تاشون خوشحال شدن.

هانیه: چرا خوشحالید؟

مامان: وقتی بابات ورشکست شد. باران و سیما خانم گفتن باباهاتون باهم شریک شن. خب

اینپولم برگرده کمک بزرگی میکنه.

سری تکون دادیم و نفسم و از سر اسودگی رها کردم. بخیر گذشتا!.

"کوروش"

به نیم رخش زل زدم. اگه بفهمه چیکار میکنه؟ میره؟ کلافه سرم و تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

_ من کوروش محتشم، فرزند حسین محتشم. از بچگی به شغلم علاقه داشتم و دارم یعنی پلیسی. تا اینکه دوسال پیش با باند اشکان مواجه شدیم. یه سال تلاش کردیم تا فقط یه ردی

ازش پیدا کنیم و تا اینکه فرودین ماه با منشی شرکت بابا هدیه، تونستیم سرنخی از اشکان

پیدا کنیم. اما همون روزی که مستعان اومد وارد مدرسه شما شدو بعدش با هدیه حرف

زد. دیگه ردی ازش پیدا نکردیم. تا دوسه ماه بعدش وارد باندشدم. قرار نبود شما بیاید (نفس

کم اوردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم (ولی اومدید. نمیدونستم باهاتون چیکارکنم! تحویلتون

میدادیم آگاهی. میتونستن ردتونو بزنی. از طرفی ولتون میگردیم آیدا تو دانشگاه میتونست

بلایی سرتون بیاره.) نگاهی به قیافه بهار کردم چونش میلرزید. اخمی کردم و ادامه

دادم (ببین دختر خوب ما نه قصد بازی با احساسات شمارو داشتیم! نه چیز دیگه ای رو.

امیدوارم فقط درک کنی.

127

هوف سبک شدم. نگاهم دوباره رفت سمت صورت بهار. بی صدا اشک میریخت. هنوزم

محررم! اشک تو صورتش و پاک کردم. زل زد تو چشمام. چشمام و بستم و لبم و نزدیک

لبش بردم. باصدای جیغ بهار ازش فاصله گرفتم.

بهار: چیه؟ استفادتو کردی؟ ماموریتت و تموم کردی؟ ترفیح درجه گرفتی. الانم میخوای ب. و. سم

کنی؟

اروم گفتم:

_ محرمیم بهار.

با لحنی که ازش سراغ نداشتم زل زد توچشمام و گفت:

همتون یه عنین.

عصبی دستی تو موهام کشیدم. دستم و مشت کردم و از اتاق زدم بیرون. دختره عوضی!

"بهار"

نگاهم به سمت پاش رفت. چرا اینجوری شد؟ چرا قبول کردیم.؟ باصدای هانیه به خودم اومدم.

هانیه: بهار بهوش اومد.

128

نگاهم سمت هدیه کشیده شد. چشماش باز بود. ناخداگاه نیشم باز شد.

_ خوبی؟

هدیه گیج نگاهم کرد.

هدیه: اینجا کجاس؟

هانیه: آه توام مثل فیلما این چیه؟ اینجا کجاس؟ کی من و ریده؟ وقتی غش میکنی میارنت

کجا؟

هدیه بیحال گفت:

+بیمارستان.

_ بس کن هانیه عه، حالت بهتره هدیه؟

هدیه تو جاش نیم خیز شد که اخش دراومد.

هدیه: پام درد میکنه.

_ عیبی نداره دختر خوب میشی!.

129

هدیه: پسرا کجان؟

سرم و انداختم پایین. چی میگفتم؟ باصدای باز شدن در اتاق دست از فکر کردن برداشتم.

مستعان بود. پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.

_ هدیه، من میرم با دکترت صحبت کنم کی مرخص میشی؟

مستعان: نیازی نیست تا دوساعت دیگه مرخص.

هانیه: ولی حال هدیه خوب نیس.

مستعان درحالی که به سمتون می اومد گفت:

+دکترش بهم گفت.)مکت کوتاهی کرد و ادامه داد(اگه میشه برید من حرف خصوصی با هدیه دارم.

بدون هیچ حرفی از اتاق زدیم بیرون. که چشمم به آرمین و کوروش افتاد. آرمین به سمت هانیه اومد.

آرمین: هانیه قهر نکن بهت توضیح میدم.

هانیه: چه توضیحی؟ خودمون فهمیدیم. برگشتیم ایران اون عقدنامه رو فسخ میکنیم.

130

نگاهم به سمت کوروش کشیده شد. تا شاید اونم بیاد جلو. هه!زل زده به زمین. با هانیه پاتند کردیم و به سمت اتاقی که توش بودیم رفتیم. رو تخت دراز کشیدیم و نفهمیدم کی خوابم برد!. با تکونای دست هانیه بیدار شدم.

_ هوم؟ چیه؟ بزار بخوابم.

هانیه حرصی مشتی به بازوم زد.

هانیه: زهر مار بخوابم. بیا غدامونو کوفت کنیم. ساعت ۱۰ شب پرواز داریم.

ناباور نگاهش کردم.

_ کجا؟

هانیه: ایران. حالا سوال بسه. بیا غذارو بخوریم بریم.

نگاهی به غذا انداختم. اومم! پاستا. به سمتش حمله ور شدم که هانیه کشیدش سمت خودش.

هانیه: عزیزم این غذا منه ، غذا تو رو میزته نگاه کن.

سوپ! نههه. من نمیخوام. لب ورچیدم و زل زدم به هانیه.

131

هانیه: حالا سوپ خودتو بخور تهش واست نگه میدارم پاستا.

نیشم و باز کردم و از راه دور واسش ب.و.س فرستادم. و مشغول خوردن سوپ شدم. هرکاری

کردم نتونستم با دوتا چوب سوپم و بخورم.

هانیه: چته چرا نمیخوری؟

_ اه خب چجوری با اینا بخورم؟
 هانیه: با اونا نخور ظرف و بکش روسرت هورت بکش گلم.
 بشکنی رو هوا زدم و گفتم:
 _ تویه چیزی میشی دختر.
 ظرف سوپ و برداشتم و سرکشیدم.
 "مستعان"
 بعداز رفتن بهاروهانیه به سمت هدیه رفتم. لبخند بی حالی زد. نگاهم محو صورتش شد.
 ظرف یه شب چقدر لاغر شده؟... دستاش و گرفتم و گفتم:
 _ خوبی هدیه؟

132

هدیه: یکم بهترم.
 مردد نگاهش کردم. الان وقتش بود بگم؟
 هدیه: چیزی میخوای بگی؟
 نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
 _ نه اومدم حال تو بپرسم!
 با اومدن آرمین حرفم نصفه موند.
 آرمین: هدیه مرخصه. کمکش کن ببریمش سمت ماشین.
 هدیه اخم شیرینی کرد و گفت:
 +یعنی چی؟ من لباس درست و حسابی ندارم. بالباس بیمارستان پیام؟
 _ یکم صبور باش. هدیه بانو! بالباس واست آوردیم بیوش تا ببریمت.
 چیزی نگفت و سرش و تکون داد. پلاستیک لباسارو دادم و همون لحظه دخترا به سمت
 اتاق هدیه رفتن. با آرمین از اونجا دورشدیم.

133

آرمین: چرا باهات قهر نکرد؟
 دستامو تو جیب سویشرتم کردم.
 _ چون نگفتم. حالش بد بود. بعدا میگم.
 "بهار"

_عه هدیه ادای افلیج شده هارو درنیار بیوشش.

هدیه کفری نگام کرد.

هدیه: بده خودم میپوشم.

کلافه پوفی کشیدم بعد از اینکه لباسش و عوض کرد. از اتاق زدیم بیرون. دیگه فهمیدم چجوری با کوروش برخورد کنم. به سمتشون رفتیم و بعد از سلام زیرلبی که دادم. مستعان گفت:

_ساعت هفت صبح پرواز. بریم خونه استراحت کنیم.

هدیه باذوق گفت:

134

+میخواییم برگردیم؟

مستعان سرش و به ارومی به نشونه مثبت تکون داد

مستعان: خب بریم شام بخوریم بعدش بریم؟

اخمی کردم و زودتر از بقیه به سمت درخروجی رفتم. وقتی از بیمارستان زدم بیرون به پشتم نگاهی انداختم. اوه! چقدر دورن؟ بخاطر پای هدیه اروم راه میرفتن. با پام رو زمین ضرب گرفتم. با کشیده شدن دستم سرم و بالا اوردم. پوف فکر کردم کوروش!

_دستم و کندی از جاش هانیه؟

هانیه خندید و گفت:

هانیه: غلام جمله بندیتم.

جوابش و ندادم و سوار ماشین شدیم. من و هانیه و ارمین و کوروش باهم و اون دوتا باهم... با پیچیدن صدای شادمهر تو ماشین. چشمام و بستم و تو بحر آهنگ رفتم.

"دوباره دلم واسه غربت چشمات تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از تو خوندنه ستاره ء ترانه هام

اسم تو برای من قشنگترین آهنگه

135

بی تو یک پرنده اسیر بی پروازم

با تو اما میرسم به قله آوازم

اگه تا آخر این ترانه با من باشی
 واسه تو سقفی از آهنگ و صدا میسازم
 با یک چشمک دوباره منو زنده کن ستاره
 نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره
 آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره
 این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره
 تویی که عشقمو از نگاه من میخونی
 تویی که تو تپش ترانه هام مهمونی
 تویی که هم نفس همیشه آوازی
 تویی که آخر قصه ء منو میدونی
 اگه کوچه صدام یک کوچه باریکه
 اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه
 میدونم آخر قصه میرسی به داد من لحظه یکی شدن تو آینه هام نزدیکه" ..

136

قطره اشکی از چشمم ریخت. خیلی سریع پاکش کردم. با توقف ماشین. بدون توجه به بچه ها
 اومدم پایین. به سمت مستعان رفتم.

_ کلید اتاقتون و میشه بدید؟

هدیه مشکوک نگام کرد. سریع کلیدو از مستعان گرفتم و سوار اسانسور شدم. مقابل در
 وایستادم. کلیدو تو در چرخوندم و خودم و رو تخت انداختم و سعی کردم ذهنم و از سه ماه
 گذشته پاک کنم.

باحس اینکه رو هوام، لای چشمم و باز کردم. وا! من بغل این نره غول چیکار
 میکنم؟ سنگینی نگام و حس کرد. سریع چشمام و بستم و خودم و بیشتر تو بغلش بردم.
 خیلی اروم رو تخت گذاشتم و پتو رو انداخت روم. دلم نمیخواست چشمام و باز کنم! ..**.. نه!! چرا
 گذاشتم اینکارو کن؟ بهتره به روش نیارم. ولی عجب به
 دلم نشست.

"هانیه"

+ خانومم. چشماتو وا کن و ببین.

با تعجب چشمام و باز کردم. وا! آرمین چرا همچین میکنه. نمیدونم چی تو صورتم دید که گفت:

آرمین: ببین که بابا اومدهههه. بابا، با یه عروس..

137

جفت پا پریدم وسط حرفش.

– وای چته؟ چرا کبکت خروس میخونه؟

لپم و کشید. دیگه چشمام از این گنده تر نمیشد.

آرمین: حاضرشو باید پرواز کنیم.

"باشه" ای گفتم و از تخت اومدم پایین. بعد از شستن صورتم به سمت چمدون لباسا رفتم و

لباسای که روز اول اومدیم به چین و پوشیدم و شالمم سرم کردم و یه رژ کالباسی هم زدم.

آرمین: خوشم اومد.

یه تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

– ازچی؟

با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

+حجابت خواهرم. حجابت.

اخمی کردم. که پقی زد زیر خنده.

138

– من باهاتون قهرم لطفا بامن صحبت نکنید.

کتشو تنش کرد و گفت:

+مهم منم که باهات قهر نیستم.

جوابشو ندادم و از اتاق زدم بیرون. به سمت اتاق بهار و کوروش رفتم ببینم در چه حالن. تقه

ای به در زدم.

"بهار"

شالم و سرم کردم که تقه ای به در وارد شد. توجه ای نکردم که کوروش گفت:

+فکر کنم در میزنن.

شونه ای بالا انداختم که پوفی کشید. در با صدای بلند تری زد شده.

– فکر کنم باشما هستن.

شونه ای بالا انداخت. حرصی پوفی کشیدم و به سمت در رفتم. همزمان با من کوروشم اومد
دوتای درو باز کردیم

هانیه: نه به در باز نکردنتون نه اینکه جفتی میاید. سری بیاید دیگه پایین اه.

139

_ باشه عزیزم بیا بریم.

خیلی سریع دست هانیه رو کشیدم تا حرفی نزنه.

"هدیه"

از فرودگاه اومدیم بیرون. مستعان چمدون و جلو پام گذاشت. ابرو هام و بالا انداختم.

_ چرا چمدونتو گذاشتی اینجا؟

مستعان: چون لباسات توشه.

خیره شدم تو چشمات که باغم نگاهم میکرد. باتندی گفتم:

_ نه لباس و نه خودتو میخوام ببینم.

خیلی سریع از بچه ها دور شدم. همینجوری راه میرفتم که دستم کشیده شد.

هانیه: هدیه اروم باش.

- باشه آرومم بگو بهار بیاد بریم.

140

سری تگون داد و به سمت بهار رفت. پوف! معلوم نیس چی داره بهشون میگه؟ بلاخره دست

از حرف زدن کشیدن. به سمت تاکسی رفتیم و بعد از گفتن ادرس نشستیم تو ماشین.

"کوروش"

یعنی جدی جدی رفتن؟ هه! اره دیگه رفتن. ولی اینجوری نمیمونه.

مستعان: کوروش سگ!

- چیه؟

مستعان: چیکار کنم برگرده!

اخمی کردم و گفتم:

- چی چی و برگردن؟ ندیدی چجوری جوابمونو دادن؟

آرمین خودش و کشید جلو و دستش و گذاشت بین صندلی من و مستعان.

آرمین: من میخوام فردا برم و استعفا نامه بنویسم. میرم دانشگاه... ترم قبلی و از اول

میخونم.

با حرف آرمین جرقه ای تودهنم زد.

141

-آقا نقشه دارم بکر پایه اید بگید پایه ایم؟

مستعان درحالی که دنده عوض میکرد گفت:

مستعان: چه نقشه ای؟

-فردا بریم استعفا بدیم. بعدش بریم دانشگاهی که دخترا رفتن ثبت نام کنیم. شمارو نمیدونم

ولی من میخوام بهار برگرده.

باتوقف ماشین و نگاه خیره پسرا. سرم و تکون دادم

-ها! چرا اینجوری نگاه میکنین؟

مستعان: تو واقعا بهارودوس داری؟

-نه خب ببین..

آرمین: ببند در دهنه و من یه غلطی کردم گفتم. استعفا چی؟

مستعان: البته من قصد استعفارو داشتم منکه میرم تقاضا میدم.

متعجب نگاهش کردم.

مستعان: اونجوری نگام نکن از دخترا خوشم نیاد فقط دلم هوس شیطنه کرده.

142

دستم و اوردم و گفتم اگه هستین دستتونو بزارید.

آرمین: هستم تا آخرش.

مستعان: اوکی اوکیم.

لبخندی زدم و مستعان ادامه راه و رفت چه سالی بشه امسال!

"هانیه"

با برخورد چیزی به صورتم توجام نشستم. با دیدن دست بهار و یه وری بودنش رو زمین

فهمیدم خود عوضیش. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. یه پیام از "آرمین" بازش کردم.

"ساعت ۱۱ اداره باشید ادرسشم"....

تکونی به بهار دادم که بیدار نشد. چاردست و پا به سمت هدیه رفتم. اروم صداس زدم.

-هدیه.هدیه.هدیه.هدیه.

پوف!انگار بیدار بشو نیستن.نگاهی به ساعت انداختم." ۱۰:۱۷"تکون محکمی به هدیه دادم که صداس دراومد.

هدیه: ها!چرا ول نمیکنی؟

-مرگ بیدارشید دیگه.باید بریم آگاهی.آرمین اس داد.

143

بهار پتورو از روصورتش کشید کنار.متعجب نگاهش کردم!

بهار: پاشید بریم. پاشید.

بدون توجه به ما به سمت دسشویی رفت. به سمت سینک ظرفشویی رفتیم.و بعداز شستن صورتیم.یه تیکه از کیک دیشب و گذاشتیم تو دهنمو به سمت اتاقا رفتیم. یه مانتو سرمه ای کشیدم بیرون که استینش سه ربع بود و شلوار و مقنعه مشکی رو هم پوشیدم.رژ صورتیم و زدم.اوم!

"هدیه"

بعداز تموم شدن کارمون و به اژانس زنگ زدیم وساعت ۱۱ ازخونه زدیم بیرون.درطول

راه ارمین زنگ زد و نمیدونم چی به هانیه گفت.که اعصابش خورد.بعداز دادن

کرایه.ازماشین اومدیم پایین و وارد آگاهی شدیم.بعداز تحویل دادن گوشیامون وارد اداره

شدیم. از دور مستعان و دیدم. وای خدا!چقدر بهش میاد لباس پلیسی.مستعانم خیره شد نگام کرد.مطئنم چشمام برق میزنه.اخ من مردم واسه اخمت!

به خودم اومدم و مستعان و توافصله دوسانتیم دیدم. آب دهنم و قورت دادم و یه قدم رفتم عقب.

مستعان: بفرمایید اون طرف.

به سمتی که اشاره کرد رفتیم. دراتاق و زد و با صدای بفرمایید دروبازکرد.اوه!آرمینم عجب تیکه ای تو این لباس!

مستعان: سروان تهرانی.بعداز پرکردن شکایت و سوالات زنگ بزنیید خونوادشون.(مکثی کرد (بفرمایید تو.

144

رفتیم تو و روصندلی نشستیم.چرا به خونواده هامون زنگ بزنی اخه؟

"مستعان"

در اتاق و بستم. با صدای کوروش سر جام و ایستادم.

کوروش: بریم؟

-کجا؟

کوروش: پیش سرهنگ واسه استعفا.

سری تکون دادم و باهم به سمت اتاق سرهنگ رفتیم بعد از بفرمایید وارد اتاق شدیم و احترام نظامی گذاشتیم.

سرهنگ: آزاد. حالتون چگونه پسرا؟

کوروش: خوبیم جناب سرهنگ فقط اومدیم یه حرفی بزنینم.

سرهنگ به صندلی اشاره کرد. به سمت صندلی رفتیم و نشستیم. نگاه خیره کوروش و رو خودم دیدم. با علامت سر پرسیدم "چیه؟" که از من بدتر به سرهنگ اشاره کرد و لب زد "بگو"

145

-راستش، ما اومدیم برگه استعفارو بگیریم و استعفا بدیم.

به سرهنگ نگاه کردم تا عکس العملش و ببینم. جاخورد. ولی سریع به حالت عادی برگشت.

سرهنگ: شما دو تا؟

-جناب تهرانیم هستن.

دیگه نتونست جلوی تعجبش و بگیره.

سرهنگ: چرا استعفا؟ شما از بهترین نیروهامون هستین. مستعان و کوروش شما سرگرد تمام میشید. از اینجا بخواید برید باید هزینه بدید.

واقعا نمیدونستم چه جوابی بدم. اما واقعا خسته شدم. از این موش و گربه بازی دلم یه زندگی اروم میخواد.

کوروش: هرچقدر باشه پرداخت میکنیم.

سرهنگ کلافه دستی تو موهاش کشید.

سرهنگ: برید از فلاح برگه رو بگیرید پر کنید.

از جامون بلند شدیم بعد از گذاشتن احترام از اتاق اومدیم بیرون.

146

"بهار"

بعد از نوشتن شکایت نامه، و توضیحات آرمین فهمیدیم. که حرفاشون راست بود و سه دونگ شرکتش و پس گرفتیم.

آرمین: خب اگه کاری ندارید. برید؟

با یاداوری دانشگاه. حینی کشیدم.

-دانشگاه چی شد؟ ما کی میتونیم بریم؟

آرمین خودکارو گذاشت رومیزو دستاشو توهم قفل کرد و آرنجشو گذاشت روی میز.

آرمین: باید ترم و از اول بخونید. یا اینکه خودتون بخونید و سطحتون و با بچه های کلاس یکی کنید.

پوف! از ترم اول که سخت میشه.

-چه کتابای باید بخونیم؟

آرمین: اون و دیگه باید از همکلاسیاتون پرسید.

آهانی گفتم و با بچه ها بعد از خداحافظی از اتاق اومدیم بیرون. نگاهم به کوروش و مستعان افتاد. برگه ای تو دستشون بود.

147

هدیه: بریم دیگه منتظر چی هستید؟

هانیه: کجا!؟

-بریم خونه زنگ بزنیم خونواده هامون فردام یه سر بریم دانشگاه از بچه ها پرسیم چه کتابای لازمه.

هدیه کلافه پوفی کشید.

هدیه: هرغلطی میکنید بکنید فقط بریم داره اعصابم خورد میشه.

باشه ای گفتیم و بعد از گرفتن گوشیامون سوار تاکسی شدیم. تالیست مخاطبام رفتم تا شماره

مامان و بگیرم با دیدن اسم "کوروش" مکثی کردم و تلگرام و نصب کردم. با بالا آوردن

تلگرام صدای دینگ دینگ گوشیم دراومد نگاهی به پی امام انداختم کلی پی ام از مامان

وداداش هدیه دارم. وارد مخاطبینم شدم و بعد از دیدن اسم کوروش صفحه رو لمس کردم و

وارد پی ویش شدم. عکس اولش پروفایل سیاه بود و اما دومی. زل زدم توچشمای سبز

طوسی. سویشرت طوسی کلاه دار تنش بود و موهاشم ساده زده بود بالا و نصف صورتش

باصدای هانیه از صفحه اومدم بیرون.

-بله؟

هدیه: رسیدیم. پاشو

148

-اولا حسود مانلی خانومه. بعدشم این لیمویی تکرار کن.
آرمین دستش و نوازشگونه رو گونم کشید که چشمام سنگین شد.
آرمین: آشتی هستی؟
-قهر نبودم.

آرمین: افرین دختر خوب. حالام برو بخواب.

-باشه. قبلش این ظرفای کثیف شدرو بشورم.

آرمین: توبرو بخواب عه. من خوابمنمیااد میشورم.

223

دیگه تعارف و جایز ندونستم و به سختی از رو پله ها بالا رفتم و تا سرم رسید به بالشت
چشمام و بستم.

"هدیه"

با حس قلقلک از خواب بیدار شدم. رو تخت نشستم و به زور لای چشمم و باز
کردم. اوه! مستعان چرا اتاق ماس؟ نگاهی به لباسم انداختم. تیشرت تنم بود پتو رو کشیدم رو
خودم و گردنم فقط معلوم بود.

-اینجا چیکار میکنی؟

مستعان: اومد یه خرس گنده رو از خواب بیدار کنم.

اخمی کردم: مگه ساعت چنده که میگی خرس؟ فوقش ۱۲ باشه.

گوشیش و از جیبش دراورد و صفحه گوشیش و روشن کرد و مقابل صورتم قرار

داد "۱۵:۵۰" آب دهنم و پرسروصدا قورت دادم و با حالت نگرانی پرسیدم.

-من خوابیدم این همه؟

مستعان لبخند مسخره ای زد و گفت:

-اره کار خودته.

نگاهی به اتاق انداختم. هانیه و بهار کوشن؟

224

-هانی و بهار کجان؟

مستعان: اونا رفتن خرید واسه امشب.

-واسه امشب؟ مگه امشب چه خبره؟

مستعان: خاله و عمو رفتن شیراز خونه مامان خاله. تا سه روزم نمیان. به ما گفتن خونه رو نگه داریم.

جفت ابرو هام بالا رفت. یعنی انقدر اعتماد داره به ما؟ خب پسرشم هست باهامون.

-اها. چه خوب من برم جیش. پاشو از رو تخت.

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شدو از اتاق زد بیرون وارد دسشویی شدم. قبل از اینکه بکشم پایین چشمم به ایینه افتاد. پشمام! این منم؟. موهام فرشته جمع شده بود بالا سرم دماغ و چشمم باد کرد بود و این چیه؟ نزدیک آینه شدم. ایییی اب دهنم چرا ریخته؟ صورتم و شستم و بعد از انجام عملیات از دسشویی اومدم بیرون. کشو هارو تک تک باز کردم و تونستم یه شونه پیدا کنم. با بدبختی موهام و شونه کردم و دم اسبی بستم لباسم تو تنم مرتب کردم و رژم و زدم. از اتاق اومدم بیرون تا خواستم از پله ها برم پایین صدای داد مستعان از اتاق بغلی اومد. پاورچین پاورچین رفتم و پشت در وایستادم.

مستعان: اومده که اومده! مگه من گفتم بیاد؟

چند لحظه سکوت شد. بعد با صدا اروم تری گفت:

225

مستعان: عه اینجوری مامان خانوم؟ اصلا من ازنگین خوشم نمیاد.

مستعان: من از یه نفر دیگه خوشم میاد و هرموقع هم بخوام ازدواج میکنم خداحافظ.

تا اومدم از در فاصله بگیرم در سریع باز شد. کمرم خم موند. سرم و اوردم بالا و با دیدن قیافه اخمو مستعان کمی ترسیدم.

مستعان: چرا فالگوش وایستادی؟

فضول عمه قشنگته. بچه پرو، انگار کی هست؟

-بااون دادی که شما زدین توجه عمه منم جلب میکردی. در هر صورت من پوزش میخوام.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از پله ها رفتم پایین و دریخچال و باز کردم. اوم خب چی بخورم؟ ماهی تابه کوچیک و برداشتم و کمی روغن ریختم توش و بعدش رب و زدم و بعد از چند دقیقه تخم مرغ و زدم. نونم گذاشتم رو شعله گاز تا بسوزه اومم. به به، املت و نون و

جلوم گذاشتم و مثل قحطی زده ها مشغول خوردن شدم.
"هانیه"

با غیض سبدو از ارمین گرفتم. بچه پرو! سلیقه نداره دست میزازه رو چرت و پرت ترین چیزا.

آرمین: اوه. خب چیه؟ مثلاً میخوای بگی پشمک دوست نداری؟

226

-اره ندارم. چرا پول الکی خرج کنیم؟

آرمین: قرار پولشو من بدم نه تو. پس این اینجا پشمکش و انداخت تو سبدو

-باشه. برو ببین خریدای بهارو و کوروش تموم شده؟ تا خواست دهن باز کنه گفتم (بدو دیگه. پوفی کشیدو دور شد. وقتی مطمئن شدم رفت. یه بسته نوار بهداشتی برداشتم و رفتم پیش صندوق دار. شروع به حساب کردن کرد. هوف همش بسته نوار و مینداخت عقب تر و جنسای دیگه روبرمیداشت. ارمین و دیدم داره میاد نزدیک و نزدیک تر.

آرمین: دارن میان اونام.

چیزی نگفتم و به صندوقدار نگاه کردم. بسته فلافل و برداشت و نوار انداخت دوباره تو سبد. نگام سمت ارمین رفت که به سبد نگاه میکرد. هوف.

-سوییچ ماشین و میدی بهم؟

آرمین لبخند معنا داری زد و گفت:

آرمین: همه باهم میریم.

دیگه چیزی نگفتم و بهار و کوروشم اومدن و بعد از حساب کردن جنسا از فروشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. پسرا مشغول گذاشتن وسیله ها تو صندوق شدن

227

بهار: این هدیه عوضی هنوزم بیدارنشده.

-ازکجا میدونی؟

بهار: زنگ زدم بهش.

"اهانی" گفتم. پسرا اومدن و جلو نشستن. از جلوی یه بستنی فروشی رد شدیم. سقلمه ای به بهار زدم. که زود گرفت.

بهار: عررر، بستنی میخوام.

کوروش: پولام تموم شد عه.

-خسیس. ارمین تو برو!؟

ارمین: من که اصلا پولی نمونده تو حسابم.

ایشی گفتم و تا برسیم خونه چیزی نگفتیم. درحیاط و باز کردن و وارد حیاط شدیم. وسیله هارو گرفتیم و از پله ها رفتیم بالا و در خونه رو با پا باز کردم. با دیدن صحنه مقابلم. جیغی کشیدم.

"هدیه"

228

-اوی شتر، بیا غذا بپزیم واسه شب ساعت هفت شد.

مستعان: زن اوردیم خونه واسه چی؟ برو کارتو بکن صدات درنیاد ضیفه.

-عه؟ ضیفه عمته. میای یا بیارمت؟

پوزخندی زد که بیشتر رو اعصابم رفت.

به سمتش خیز برداشتم و هولش دادم چون انتظار نداشت دراز کش افتاد رو زمین و منم

نشستم رو شکمش. تا خواستم گازش بگیرم. صدای جیغ اومد. سرم و بالا اوردم و با دیدن

صحنه روبه روم موندم چیکار کنم؟ هانیه، پلاستیکا از دستش افتادو دستش رو دهنش

بود. نگاهی به وضعیتم کردم. اوه! خیلی بد نشستم رو شیکمش. از مستعان جدا شدم تا اومدم

دهن باز کنم.

بهار: واه واه، خوب شد رسیدیم وگرنه معلوم نبود میخواست چیبشه؟

هانیه: هین! یه ساعت همیشه تنهاس گذاشت..

بدون توجه به من به سمت اشپزخونه رفتن. با غیض به مستعان نگاه کردم که با لبخند

محوى نگام میکرد.

-اوی بهشون بگو دیگه.؟

229

مستعان: خودشون فهمیدن دیگه چی و توضیح بدم؟ مگه خودت برادر و پدر نداری؟ به جوون

مردم...

چشمام گشادو گشاد تر شد. پوف چه ادمیه؟ به سمت اتاق رفتم و خواستم برم حموم که یادم

اومد لباس ندارم. از اتاق زدم بیرون که کوروش و دیدم.

-اوی!

کوروش برگشت سمتم.

-لباس نداریم ما؟ الان من چی بپوشم؟

کوروش: اتاق بغلی شما نه بغلی ما اتاق خواهرمه برو لباس بردار.

زیر لب گفتم: همون و میگفتی اتاق بعد اتاق خودم.

کوروش: چیزی گفتم؟

-نه گفتم مرسی.

چیزی نگفتم و رفت وارد اتاق شدم. واو! چقدر اتاقش قشنگه؟ تم صورتی. زرشکی داده بود

و با همراه تخت یه نفره سفید و اطراف اتاقش انواع گلدونارو گذاشته بود. عجب ابجی؟ الان

کجاست؟ بیخیال شدم و سمت کشوش رفتم. اوه این که هنوز مارک لباسشم باز نکرده!

230

بیخیال شدم و یخ تیشرت کلا دار صورتی برداشتم و لباس زیر مشکی و شلوار مشکی. از

اتاق زدم بیرون و سریع وارد اتاق خودمون شدم و رفتم حموم.

"بهار"

فلافل و گذاشتم تا سرخ بشه. کوروش اومد تو اشپرخونه، در یخچال و باز کرد و بطری

و برداشت و به سمت سینک ظرفشویی اومد و لیوان و برداشت.

کوروش: خوردی من و بزار بقیه بمونه واسه زنم.

مشتی زدم به بازوش. که خندید و چیزی نگفت.

-برو فیلم دان کن منم غذا رو درست کنم بخوریم.

پشتم بودو نمیتونستم قیافش و بینم اما صدای قدماش می اومد. نزدیکم شد و سرش و آورد

پایین و کنارم گوشم زمزمه وار گفت:

کوروش: چه فیلمی باشه حالا؟

نفسآش که به گوشم میخورد اذیتم میکرد. حرصی گفتم:

-برو اونور. چه میدونم یه فیلم بگیر حوصلمون سر نره ذرت خریدم میخوام پفیلا درست

کنم.

کوروش: چشم خانوم.

231

جوابش و ندادم. اخرای کارم بود که هدیه وارد اشپزخونه تا خواست در قابلمه رو باز کنه زدم رودستش.

هدیه: هعی چته وحشی؟

-غذا هست کم هست.

هدیه: به تخمکم هست. من گشمنه!

هانیه: هدیه ببند دهن تو، پسر اینجاس. رو بدی بهشون دیگه باید از باسن نفس بکشیا.

-اووو؟ تو از این حرفام بلدی؟

هدیه: بلاخره استادش تو بودی دیگه.

جوابشونو ندادم و بعد از آماده شدن غذا پسرارو صدا زدیم و فلافلارو روی میز گذاشتم و ترشی و سس هم گذاشتم و نوشابه رو از یخچال بیرون کشیدم. مشغول خوردن شدیم. نگاهم به کوروش افتاد.

-فیلم و گرفتی؟

کوروش: بله گرفتم.

232

چیزی نگفتم و بعد از خوردن شام. ظرفارو دادم کوروش بشوره. هرچند مقاومت میکرد. اما حرف همیشه حرف منه! لحظه اخر گفت: "تلافی میکنم همین امشب میکنم" فکر کرده من واقعا میترسم؟. بلاخره اقا اومد. شیش نفری نشستیم رو زمین و تلویزیون و روشن کردیم و فلش و زدن. اوم خب شروع شد.

مستعان: دراز بکشیم بهتر نیس؟

تا اومدیم حرفی بزنینم ارمین گفت:

ارمین: اره اره بزار استپ تا بیام.

ارمین رفت و بعد پنج دقیقه درحالی که شیش تا بالشت دستش بود اومد. بالشتارو گذاشتیم و به پشت دراز کشیدیم. دخترا جدا پسرا جدا اما از شانس بد من سمت چپم هدیه و سمت راستم کوروش بود. فیلم شروع شد. اولش سه تا دختره مثل من و هدیه و هانیه بودن که از مدرسه خارج شدن و به سمت خونه خرابه ای رفتن و وارد خونه شدن. به سمت اتاق کوچیکی رفتن. در اتاق و باز کردن و به شوخی دوستشونو انداختن اون تو و درو بستن با جیخ و داد دوستشون تا خواستن درو باز کنن در باز نشد.

هدیه: جیغخ.

مستعان: چیه میترسی؟

هدیه: نه بابا چقدر چرته و پرته.

233

حواسم به حرفای هدیه بود که صدای جیغ سه تا دختره همزمان دراومد و ناخواسته منم جیغی کشیدم. نگاهم سمت بچه ها رفت. هوف خوبه نفهمیدن...
"هدیه"

بلاخره فیلم تموم شد. تمومه ذهنم میرفت سمت اون قسمتی که دختره رفته بود خونه پسره روتخت دراز کشید پتورو کشید رو خودش از زیر جن بردش.
مستعان: خب دیگه دیر وقته برید بخوابید.
-کجاش دیروقته ساعت دو دیگه.
آرمین: ما خوابمون میاد. شما کجا میخوابید؟
هانیه: اتاق میخوابیم.
بهار: پاشید بریم.

باشه ای گفتیم و به سمت اتاق رفتیم. وارد اتاق شدیم. تا خواستم سمت تخت برم بهار گفت:
بهار: بچه ها یه رازی و بگم!؟
با سر تایید کردیم. اب دهنش و قورت داد.

234

بهار: سه تایی رو تخت بخوابیم؟

-الان این چه رازی بود؟

بهار: اسکل یعنی ریدم. یعنی نمیتونم بخوابم.

با یادآوری فیلم موبه تنم سیخ شد باشه ای گفتیم و بهار و وسط خودم و هانیه گذاشتم..

هانیه: اقا من دارم میوفتم. یکم اونور برید.

-بچه ها درو باز کنیم؟

بهار: اره موافقم. اونوقت جن دیدیم در میریم.

-پس بلندشید!.

سه تایی رفتیم و در اتاق و تا نصفه بازگذاشتیم. یه ربعی گذشت حرفی بینمون زده نشد.

پشتمو کردم به بچه ها. همون لحظه یه پارچه سفید از جلو چشمم رد شد. جیغی کشیدم و سریع زدم زیر گریه.

بهار: هدیه، چیشده؟؟

نمیتونستم حرف بزنم. پسرا اومدن تو اتاق. سرم پایین اوردم. چشمم تار دید و لحظه آخر تیکه دادم به بهار.

235

"بهار"

نگاهی به پسرا انداختم. قیافشون زیاد نگران نمیزد.

-اون چه فیلمی بود گذاشتین؟

کوروش پوزخندی زد. و گفت:

کوروش: نوشته بود بالای ۱۸ مام دیدیم ۱۸ شدین گذاشتیم.

جوابشونو ندادم. روبه هدیه که تیکه داده بود بهم گفتم:

-پاشو توام خودتو نزن به اون راه.

هانیه: پاشو دیگه، الکی فیلم میای.

هدیه رو هولش دادم که افتاد رو تخت. شوکه شده نگاش کردم. مُرد؟

مستعان به سمتش رفت و نبضش و گرفت.

مستعان: چه گوهی خوردم. کند میزنه.

مانتوم و تنش کردم و شالم انداختم رو سرش. مستعان بغلش کرد.

236

-منم میام.

کوروش: لازم نکرده. مستعان خودش میره.

هانیه: خیلی بهتون اعتماد داریم. وای بحالتون بلا سرش بیاد.

مستعان سریع از اتاق زد بیرون. کلافه رو تخت نشستیم. چه شبی شد آ.

-چیة؟ برید دیگه.

کوروش: خوبه خونه خودمونه. اصلا میخوایم همینجا بخوابیم.

-شما غلط کردین (با)چشمکی به ارمین زد

کوروش خیز برداشت و انداختم رو تخت و پاش و حلقه کرد دورم.

-هانیه کمک!

چشمم به هانیه افتاد که ارمین از اتاق برد بیرون. زل زدم تو چشمای کوروش.

-باور کن شکایت میکنم. اگه بلای سرش بیاره.

سرم و گرفت و کوبید قفسه سینش. آخم دراومد.

237

کوروش: شما ساکت شین کاری نداریم که.

تا اومدم حرف بزنم. "هیس" گفت و چشماش و بست. منم ناچار چشمام و بستم با فکر به هدیه

خوابم برد....

"هدیه"

چشمام و باز کردم. الله اکبر! دوباره بیمارستان؟ نگاه کلی به اتاق انداختم. حس سنگینی روی

دستم داشتم. این! این اینجا چیکار میکنه؟ با دست آزادم تکونش دادم.

-بلندشو دستم درد گرفت اه.

سرش و از رو دستم برداشت و نگاهی گیجی بهم انداخت. با یادآوری دیشب اشک تو چشمم

جم شد.

مستعان: باز چت شده؟

-هیچی بریم خونه.

مستعان: باشه میریم بزار با دکترت صحبت کنم.

چیزی نگفتم. از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

"مستعان"

238

تقه ای به در وارد کردم و با "بفرمایید" دکتر وارد اتاق شدم. سرش و از رو برگه بالا آورد

و نگاهی انداخت.

دکتر: بله بفرمایید؟

-من همراه خانم غیوری هستم. ایشون میتونن برن خونه؟

دکتر: میتونه بره. ولی بمونه اینجا بهتره.

اخمام و توهم کشیدم.

-چرا؟

دکتر: شوک بهش وارد شده. شوک یهوی، باید بیشتر حواستون باشه.

-باشه حتما. ممنون خدا حافظ شما.

از اتاق اوادم بیرون. پوف! لعنت به من. کاش زیاده روی نمیکردیم. به سمت پرستار رفتم
و بعد از انجام کارای ترخیص. به سمت اتاق رفتم. پوف چقدر میخوابی تو دختر؟ گوشیم و از
توجیبم دراوردم. ساعت ۳:۱۵. به سمت هدیه رفتم. چقدر تو معصوم میخوابی دختر؟ آب دهنش
و با دستمال پاک کردم. و تکونش دادم.
-هدیه جان؟

239

با تعجب نگام کرد. حق داشت. تا حالا کسی و اینجوری صدا نکرده بودم.

-پاشو مانتوت و بپوش بریم خونه.

چیزی نگفت و به سختی توجاش نیم خیز شد. کمکش کردم تا لباسش و بپوشه. بعد از ده
دقیقه راه رفتن اروم به ماشین رسیدیم. درماشین و باز کردم وقتی نشست درو بستم. سویچ و
چرخوندم. باصدا ناموزونی برگشتم سمت هدیه.
هدیه: چیه؟ خب گشمنه خب.

-چی میخوری؟

هدیه چشمکی زد و گفت:

هدیه: چیه مهربون شدی؟

خیره شدم تو چشمات. چرا انقدر امشب خوشگل تر شده؟ هنوزم ته مونده لبخند رو لبش بود.
-هدیه، هرچی امشب دیدی و فراموش کن.

هدیه: وا مثلا...

نداشتم حرف بزنه.....**....

240

عقب. نگاهی به هدیه انداختم چشمات و بسته بود. چشمات و باز کرد و وقتی چشم تو چشم
شد باهام سرش و انداخت پایین. سرم و اوردم پایین تر. سرخ شده؟ هدیه مگه بلده خجالت
بکشه؟ لبخندی زدم و اهنگ "تورودوست دارم" بابکجهانبخش و پلی کردم.
"هدیه"

قلتی زدم و چشمات و باز کردم که چشم تو چشم شدم با یه جفتچشم مشکلی. توجام نشستم.

-تو؟ اتاق من چیکار میکنی؟
 مستعان: هیچ کاری با اتاقت ندارم.
 متعجب نگاش کردم. پس واسه چی اومده؟
 -واسه چی اومدی اتاقم؟
 مستعان: یه کمکی ازت میخوام.
 تند تند پلک زدم و گفتم:
 -کمکام تموم شده برو هفته بعد بیا.
 اخمی کرد. که زود خودم و جمع کردم.

241

مستعان: وقت مناسبی برای شوخی نیست، من یه کمکی ازت میخوام. تومیتونی بگی نه! میتونی بگی اره.
 خمیازه ای کشیدم و گفتم:
 -باشه. فقط سریع بگو بعدش برم صبحونه.
 خیره شد توچشمام و اب دهنش و قورت داد.
 مستعان: ببین یادته اون روز فالگوش پشت در وایستادی؟
 تا اومدم دهن باز کنم . پرید وسط حرفم عوضی.
 مستعان: هیس! نگفتم که بگی نه. همین که یادت بیاد کافیه. ببین من میخوام تو به صورت صوری درحد شیش..هفت ماه بامن باشی حالا میتونه نامزدی باشه یا ازدواج..
 خواب کاملا از سرم پرید! این داره چرت و پرت میگه یا من دارم اشتباه میشنوم؟ یعنی چی؟ مگه من بی خونوادم؟ که بعد شیش ماه طلاق بگیرم. اخمی کردم. و با غیض روبه مستعان گفتم:

-ببین، همین که نمیزنم تو دهنتم برو خداتوشکر کن! توکی هستی! که من بخاطر تو بخوام خونوادم و تحقیر کنم. اصلا چرا من؟
 دوباره مثل عن ظاهرشد بین حرفام.

242

مستعان: ببین هدیه. توبرادرت میخواد باخواهرم ازدواج کنه. خب من راحت ترم میتونم مامانم و متقاعد کنم که تورو مثلا به عنوان ازدواج پسندیدم.

کلافه از جام بلندشدم که اونم بلندشد.

- شرمندم .من نمیتونم سرمسائل خونوادگی شما آبروم و بیرم.اسم من بد درمیره.

اومدروبه روم وایستاد.نگام به قیافه زارش افتاد.

مستعان: باور کن یه کاری میکنم همه بگن این بد بود نه تو.

-تعهد لفظی قبول نیست باید بنویسی رو کاغذ.

مستعان: چشم.مینویسم.

-من میرم یه چیزی بخورم بای.

از اتاق اومدم بیرون. هوف!حتما با هانیه و بهار مشورت کنم.

"بهار"

هانیه: بهار، آرمین از این رو به اون رو شده.

243

زیر مرغ و کم کردم و پشت میز، روبه رو هانیه نشستم.

-خب این یعنی خوب شده یا بد؟

هانیه دسته ای از موهایش و برد زیر گوشش و گفت:

هانیه: خب هم خوبه.هم اینکه حس میکنم یه چیزی میخواد که این رفتارو داره.

تا اومدم جوابش و بدم. هدیه اومد تو اشپزخونه.بدون توجه به اطرافش مستقیم رفت سمت

یخچال و شیر موز وکشید بیرون.از دیشب که اون اتاق افتاد ندیدمش. اومد کنار هانیه روبه

روم نشست و مشغول خوردن شیرموز شد. هانیه پس ی محکمی زد که جیگر من حال

اومد.

هانیه: میمون،یه سلامی بکن.

بی حوصله گفت: حال ندارم کل بندازم.

-اوه!خانم شاخ شده!نیام زیر مشت ولگد بگیرمتآ.

ازجاش بلندشد تا لیوان و بزار رو سینک و درهمون حین گفت:

هدیه: من و بگو باکیا میخواستم بحث کنم.

244

چشمام و ریز کردم. چی میخواستته بگه؟

-چی میخوای بگی بیا بشین اینجا)کنارم)

اومد و نشست. دستاش و توهم گره زد و بلاخره سکوت و شکست.
 هدیه: مستعان اومد از خواب بیدارم کرد. یه چیزایی رو گفت...
 هانیه: وا! اینموقه؟ حالا چی گفت؟
 هدیه: اگه دهننتو ببندی میگم بهت. گفت صوری ازدواج کنیم. گفتم آبروم میره گفت یه کاری
 میکنه که مقصر من نباشم بعدا. خودش باشه درواقع.
 هانیه چنگی به صورتش زد و گفت:
 هانیه: خدا مرگم بده نه..

پریدم وسط حرفش و گفتم:
 -نه اتفاقا فرصت خوبیه، ولی درجا قبول نکن شرطای سنگین بزار. مادی نه ها. مثلا بگو
 اتاق جداس. یا چه میدونم خواستی هرچا بری هرسری که خواست نزاره بری قبلش به
 خودش بگه به من چه.

245

هدیه بشکنی زد و گفت:
 هدیه: یا اینکه، واسه ماه عسل بریم کره.
 هانیه: اه. ازاون چشم بادومیا بکش بیرون.
 ازجام بلندشدم و به بقیه بحثشون توجه نکردم....
 "هدیه"

ظرفه بزرگ پفیلا رو گذاشتم وسط و همگی دورش نشستیم. دخترا کنار من بودن و پسرا هم
 کنار مستعان. یه مشت از پفیلا برداشتم.
 مستعان: پفیلا رو بعدا هم میشه خورد. شرطاتو بگو؟
 ابروی بالا انداختم و گفتم:
 -یه تیکه کاغذ بیارین امضا هم باید بدین.
 کلافه پوفی کشید و از جاش بلندشد. نگاهی به بچه ها انداختم. آرمین و کوروش درگوشی یه
 چیزای رو میگفتن. بلاخره مستعان اومد و نشست رو زمین و برگه رو گذاشت رو دفتر.
 مستعان: خب شرطاتو بگو.

246

ابروهام و بالا انداختم و انگشت اشارم و گذاشتم رو لبم.

-اوممم. اول بنویس اینجانب مستعان اشرافی... (عصبی نگام کرد و نوشت) تعهد میدهم. ایشان را سه ماه بعد از عروسی طلاق دهم.
 آرمین: اوی سه ماه کمه. راحت ۱۲ ماه.
 هانیه: مگه تو قرار زندگی کنی؟
 کوروش: نخیر ولی سرسه ماه چجوری جدا شن؟
 بهار: نه حرف هدیه نه حرف شما. شیش ماه.
 سری تکون دادن و ادامه حرفم و گفتم:
 -و تعهد میدهم. هیچگونه دخالتی در امور روزمره وی انجام ندهم. و اتقا هم جدا باشه..
 مستعان زیر لب گفت:
 -امور وی انجام ندهم و اتقا هم جدا.. (باصدای تقریبا بلندی گفت) نهههه اگه مامان بیاد
 مجبوریم پیش هم باشیم.

247

ناچار گفتم:

-بنویس جز شرایطی که مجبور به انجام این کار کثیف باشیم.
 زدیم زیر خنده و مستعان مشغول نوشتن شد.
 مستعان: خب امر دیگه؟
 -غذا هرکسی واسه خودش بپزه. واینکه به پوشش هم گیر ندیم.
 مستعان: چشم ولی رو دومی فکر میکنم. تمومه؟
 سرمو تکون دادم که پایین برگه رو امضا زد. و برگه رو داد به من منم امضا کردم و پایین
 برگه اسم شاهد هارو نوشتم و بعد از امضا، کاغذ و پیش خودم نگه داشتم.
 مستعان: خب ضیفه بروشام و بیار که آقات ضعف کرده.
 پسرا پقی زدن زیرخنده. لبخند ارومی زدم و گفتم:
 -طبق شرط سوم غذای هرکس با خودشه.
 با دخترا به سمت اشپزخونه رفتیم و مشغول آماده کردن ماکارونی واسه خودمون شدیم.

248

"مستعان"

هوف. بعد از راضی کردن هدیه، سخت ترین کار راضی کردن مامان بود. که به کمک بابا

حل شد و بعد از این ازدواج نصف اموال پدر بهم میرسه و نصف دیگش زمانی که بچه دار شم. حالا من به نصف اولش قانعم. نصف بعدیشم بعد طلاق با هدیه اوکی میکنم!
بابا: خانم، زود دیگه ساعت ۸ شد.

باکلی اصرار تونستم هدیه رو راصی کنم که مامان باباشو بکشونه تهران، چون رفتن به شیراز واقعا کار سختیه. بلاخره مامان اومد و با کلی خرامان راه رفتن سواز ماشین شدیم و گاز و گرفتیم...
"هدیه"

-هوف مامان، میخوان بیان خواستگاری من تو چرا هولی؟
مامان زد رو صورتش و گفت:

مامان: خدا مرگم بده. اگه قبولت نکنن سنگ رو یخ میشم...
-از خدایشون باشه، تحصیل کرده، خانوم! باوقار، زیبارو همه چی تمومم. مرگ میخوان دیگه؟
مامان: پاشو کم زر بزن. پاشو یه عنی بزن رو اون صورتت.

249

کلافه از جام بلند شدم بحث کردن، فایده نداره. نگاهی به ساعت کردم. ۲۰:۳۵ اوه اوه. خوبه باز لباس تنمه. لباس یه شومیز زرد پوشیدم که به رنگ پوستم میومد و شلوار جین مشکی. چتری موهام و فر کردم و ریختم تو صورتم. اوم رژ چه رنگی بزنم؟ رژ بیست چهار ساعته قرمز و زدم و با یه ریمل و فر مژه. اوم بسه! یه جا خونده بودم. واسه اینکه آرایش خوبی داشته باشی. لازمش این بود که یا آرایش چشت زیاد باشه و رژت ملایم، یا رژت غلیظ باشه و آرایش چشت کم. و از اونجای که من بلد نیستم آرایش چشم و دومی و انتخاب کردم. زیییییینگ. جون! یارم اومد.

از اتاق اومدم بیرون، بهارو هانیه رو فرستادم پیش پسرا تا کرم نریزن.
جلوی در خونه ایستادم. اول باباش اومد تو و سلامی کرد و پیشونیم و ب.و.سید. بعدش مامانش اومد سلام پرانرژی دادم که با سلام کردن و دست دادن معمولی رد شد. حیف، قرار پسر تو بگیرم. اوه! مهسام اومد؟ (وجدان: مگه تو نرفتی واسه داداشت؟) برعکس مامانش خودش خونگرم تر از این حرفا بود و اومد بغلم کرد. به به! چی شده؟ مستعان اول از همه به خونوادم سلام کرد و بعدش گل و داد بهم. روبهش گفتم:
-مرسی!

لبخندی زد و گفت:

مستعان: قابل نداره.

لب زدم و اروم گفتم:

-وظیفته!

به سمت مبلا رفتیم و مهسا و مامان باباش رو به مبلا سه نفره و مهرداد و مامان و بابامم رو به مبلا دیگه من و مستعانم روی دوتا مبلا سه نفره کنار هم نشستیم. مامان با اشاره ابرو گفت

250

برم و چایی بیارم ناچار بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم و هشت تا لیوان چایی پر کردم و گذاشتم تو سینی....

اول ازهمه به سمت پدرش بردم که با خوش رویی به لیوان چای برداشت. بعدش خم شدم سمت مادرش و سینی چایی و دادم بهش. با اکراه به لیوان چایی برداشت. هوف! خدا بخیر کنه. یا من اینو ادم میکنم، یا طلاق میگیرم. به سمت مهسا رفتم و اونم به لیوان برداشت و تشکری کرد. بعدش به سمت نره غول خونوادشون (یعنی مستعان) رفتم. به دونه چای برداشت و زیر لب گفت:

مستعان: وظیفته.

جوابشو ندادم و چای رو به بقیه هم تعارف کردم و بعدش نشستم کنار مستعان.

بابا مستعان: خب آقای غیوری، اگه اجازه بدید برم سر اصل مطلب؟

بابام: بله بله، بفرمایید آقای اشرافی؟

بابا مستعان: اگه اجازه بدید. پسرم و دختر خانوم گلگون تو اتاق صحبت کنن. ماهم توواین فرصت درباره مسائل دیگه بحث کنیم.

بابا: البته، دخترم، بلند شو اقا رو راهنمایی کن.

با اکراه از جام بلندشدم بدون نگاه کردن به مستعان راه اتاق و در پیش گرفتم. در اتاق و باز کردم و اول خودش رفت. بعد من. تا اومدم دهن بازکنم، رو تخت نشسته. رو زمین نشستیم.

251

مستعان: آدم خوار نیستم، بیا.

-حرف تو بزن سریع بریم.

یه تایی ابروش بالا رفت. پشت چشمی نازک کردم و روم و کردم طرف دیگه. حس کردم

کنارم نشست ولی برنگشتم.

مستعان: هدیه خانوم!

روم و برگردوندم سمتش و با غیض گفتم:

-به من نگو هدی.....

این باز اینکارو کرد؟؟ عصبی خواستم از خودم دورش کنم. که دستاشو دور کمرم حلقه کرد

*.تموم مدت زل زده بودم به چشمایی بستش. بلاخره ولم کرد و چشماش و

باز کرد. تا اومدم دهن باز کنم نگاهم به لبش افتاد.

-مستعان!!!!

مستعان: کوفت! چرا هوار میزنی؟

پوزخندی زدم و با دستم لبشو نشونه گرفتم.

252

-لباتو نگاه کن، اینجوری میخوای بری تو هال؟

مستعان با تعجب بهم نگاه کرد و به سمت میز ارایشم رفت**

چشاش گشاد شد. با لکنت گفت:

مستعان: مم...من الان چجوری برم؟ وایسا پاکش کنم.

دست به سینه نگاش کردم. چه تلاشیم میکنه. نگام به وازلین افتاد. میتونست با اون پاکش

کن. به سمتش خیز بردم قبل از اینکه متوجه بشه وازلین و برداشتم.

-تنها راحت اینه. و منم شرط دارم اینو بدم بهت.

پوزخندی زد و گفت:

مستعان: بزار من با این لبایم بینم تورو دعوا میکنن یا من و؟

جفت ابرو هام بالا رفت. چه پرو!

-اوکی برو. فقط اینکه منم به مامان جونتم میگم واسه پیچوندنش چه اقدامی کردیا.

کلافه پوفی کرد و نشست رو تخت.

253

مستعان: چی میخوای؟

بشکنی زدم و رفتم کنارش نشستم.

-چرا اومدی من و بگیری؟ باور نمیکنم بگی فقط واسه حرف زوری مامانت بوده.

عصبی دستی به موهاش کشید.

مستعان: همینجور که میدونی من پسر بزرگ خونوادم واسه همین مامانم سعی زیادی داره من ازدواج کنم خصوصا با سها، سها دختر خالمه. درازای ازدواج با اون نصف شرکت به اسمم میشه و نصف دیگه وقتی که بچه دارشم (تک خنده ای کرد) ناباور نگاهش کردم. این، به خونوادشم رحم نکرده و داره دروغ میگه. اونوقت من چجوری با این زیر یه سقف باشم؟

- من میرم بهم میزنم. تو خونوادت و پیچوندی من که غریبم.

مستعان: نکن اینکارو، من میتونستم با کلی دختر دیگه برم زیر سقف اما تورو ترجیح دادم. چون تو پول پرست نیستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- می رفتی از او باش خودت پیدا کنی دیگه.

254

عصبی لبش و به دندان گرفت. در اتاق زده شد. مستعان دستاش و گذاشت رو لبش. مهرداد در اتاق و باز کرد

مهرداد: بیا دیگه ابجی.

- آخر حرفامون الان میایم.

مهرداد باشه ای گفت و رفت. نگاهی به قیافه پریشون مستعان کردم. از جام بلندشدم و وازلین و انداختم جلوش

- منم مثل خودت میشم. بیا بریا اقا دوما...

مستعان خوشحال از جاش بلند شد و به لباش وازلین زدو با دستمال پاکش کرد.

مستعان: بریم بانو.

"بهار"

- هانیه گوربه گوری زنگ بزن به هدیه ببین کی بریم خونه؟

کوروش: امشب و بمونین همینجا خب.

255

هانیه چشم غره ای به کوروش رفت و خطاب به ارمین گفت:

هانیه: مزاحم نمیشیم، طبق فرمایش آقای آرمین خان جای که خانوم باشه نمیشه فوتبال دید

که!

از بحث بین آرمین و هانیه خسته شدم همش کل کل. از جام بلندشدم و به سمت اشپزخونه رفتم و دستام و از پشت دور کمر خاله حلقه کردم.

-خاله جونم، کی کیک حاضر میشه؟

خاله ریز خندید و گفت:

خاله: دستتو بردار قلقلکم میاد. برو بشین دیگه اگه اگه اگه.

چشمی گفتم و از اشپزخونه زدم بیرون و از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق خواب شدم. گوشه و برداشتم. اس از طرف هدیه بود. بازش کردم "بهار، پاره شدمم بیاین خونه کسی نیست".

نگاهی به ساعت انداختم که ساعت "۰۱:۳۰" رو نشون میداد و پیام واسه ۲ مین پیش بود. مانتو جلو بازم و پوشیدم و شال مشکیمم انداختم رو سرم و گوشه گذاشتم تو کیف واز اتاق

رفتم بیرون.

خاله: بهار، چرا شال و کلاه کردی؟ کیک امادس!

نگاهی به ظرف تو دستش کردم و لبخندی زدم با شرمندگی گفتم:

256

-خاله، هدیه اس داد تنهاس باید بریم خونه. باشه یه وقت دیگه میایم.

خاله ناراحت گفت:

خاله: تو ازاین قولا زیاد دادی، تا وقتی که هانیه لباسش و عوض کن منم کیک میزارم واستون.

چیزی نگفتم. هانیه به سمت اتاقا رفت تا لباسشو عوض کنه. نشستم رو مبل. فوتبال چلسی و ارسال شروع شده بود.

آرمین: مگه دخترام فوتبال میبینن؟

هوف، این آرمین امشب به کل ریده به اعصابم.

-نه فقط تو میبینی!

کوروش تک خنده ای کرد اخمی کردم بهش و بلاخره هانیه اومد. کیک *خاله گرفتم و

ازش خداحافظی کردیم

"هدیه"

بلاخره دخترا اومدن. ساعت دوونیم بود ولی خوابم نمیومد. در خونه زده شد. درو باز کردم

با دیدن قابلمه دسته بهار ذوق زده گفتم:

-وای! از کجا فهمیدی گشمنه؟

257

هانیه چینی به ابروهاش داد و گفت:

هانیه: برو اونور بابا، کیکه نه غذا.

بادم خوابید، کنار رفتم اومدن تو. رو کاناپه نشستم. بهار قابلمه رو جلوم گذاشت. اومم! اینکه

کیک خامه ای؟ با دستم یه تیکه ازش کردم.

بهار: خب بگو چیشد؟ چی پوشیده بود؟ تو اتاق چی گفت؟

-اوی استپ، تو اتاق اتفاقات عمه ننه ای افتاد که نمیتونم بگم ولی بین از این پسره

مستعان، کلی پول میگیرم چون یه اتو ازش دارم.

هانیه چشاش و ریز کرد و گفت:

هانیه: چه آتوی؟

کل حرفای که مستعان بهم گفت و کپی پیست زدم و گفتم.

بهار: هدیه، عالی شد بچه رو بیار واسش اون شیش دونگ و نصفش و بگیر تولشم بده بهش.

نیشگونی از بازوش کردم و گفتم:

258

-برو بابا.. مهریه ای که واسم در نظر گرفت بسشونه. وایی بین پشمای مامانش ریخته بود.

هانیه: مگه چقدر مهریت؟

-۱۰۰۰ سکه بهار ازادی ۱۰۰۰ گل رز زرد با ویلا شمالی که تازه درست کردن و

میخواستن واسه تولد مستعان بهش بدن و به من دادن. تازه من خودمم یه چیزی به مهریم

اضافه کردم.

هانیه: چه رویی داری توووو!

بهار: دیگه چی؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

-یه کیلو بال مگس.

بهار: اسگل اونجوری طلاق و دیر میده که تا ی کیلو بال مگس پیدا کنه.

جمله ی بهارو تودهنم تکرار کردم... وایای بدبخت شدم که؟؟

"بهار"

هعی، چقدر سریع یه ماه گذشت! امشب عروسی صورتی بهترین دوستمه.

259

آرایشگر: چشمتو باز کن گلم!

چشمام و باز کردم نگاهی به ایینه مقابلم انداختم. خوبه! یه آرایش لایت که خودم خواسته بودم

با موهای باز، موهام و باز درست کردم چون مجبور بودم لختی بدنم و بیوشم.

هانیه: بهار من چطورم؟

نگام سمت هانیه رفت. اومم خوردنی شده بود. ولی باید قبول کنم هدیه ازهممون بهتر شده.

-خیلی خوب شدی! هدیه توله سگ و دیدی؟

هانیه تک خنده ای کرد و گفت:

هانیه: اره، امشب اقا دوماق قول و قرارو یادش میره.

خندیدم و لباس بادمجونی رنگ ماکسیم و تنم کرد. خداروشکر زیپش بغل بود. از اتاق اومدم

بیرون. هوف دوباره این رفت توفکر!

-هدیه، بس کن الان فیلمبردار میاد بااین ریخت و قبافه میخوای ظاهرشی؟

هدیه پوزخندی زد.

هدیه: ده بیست تومن پول آرایشگر دادن از لولو به هلو تبدیل کردن. نگران نباش.

260

-الان چرا انقدر غر میزنی؟ میخوای کنسلش کنیم؟

هدیه آهی کشید و گفت:

هدیه: کنسل نه! ولی حس میکنم بعدا پیشمون میشم. اگه وابستش شم چی؟

نشستم رو صندلی و گفتم:

-خیالت تخت با شرطایی که گذاشتی تو از هم بدتون نیاد باید خداروشکر کنی.

تا اومد جوابم و بده آرایشگر مخصوص عروس اومد.

آرایشگر: عروس خانم، شنل و بیوشید اقا دوماق پشت درن.

زیر لب شنیدم که هدیه گفت "مرده شورش و ببرن" لبام و محکم رو هم گذاشتم تا نخندم.

"هدیه"

با کمک بهار شنلم و پوشیدم. در آرایشگر و باز کردن. هه! چه خوشتیپم کرده انگار واقعا

عروسی. اومد نزدیکم و دستم و گرفت و با لبخند در گوشم زمزمه وار گفت:
مستعان: ماست نباش!

261

نگاهم سمت فیلمبردار رفت که منتظر من بود. لبخندی زدم به دوربین گلی مقابل صورتم
قرار گرفت. از دست مستعان گرفتم **. فاصله گرفتم ازش. لبخند کجی زد و برقی بزاز دهنم
دیده

میشد. بعد از کل کشیدن و کلی ادا و اطوار سوار ماشین عروس شدم. مستعانم نشست و قبل
از حرکتمون فیلمبردار اومد و گفت:

فیلمبردار: سر پیچ دوم عروس خانم سرش و از ماشین بیاره بیرون و گل و تکون بده.

چیزی نگفتم و فقط مستعان با علامت سر اوکی و داد. سوییچ و چرخوند و گفت

مستعان: ایشالله فهمیدی که چی گفت؟

پشت چشمی نازک کردم: بله، بار اولم نیست که ازدواج میکنم، اونم از بخت بدم با یه نفر
حرصی نفسش و داد بیرون. لبخند پیروزمندانه ای زدم و صدای اهنگ ۲۵ باند و زیادش
کردم.

بعد از کلی ادا رسیدیم تالار. مستعان از ماشین اومد بیرون و در سمت من و باز کرد.

عوضی بی احساس، بدون کمک مستعان پیاده شدم که صدای کل کشیدن اومد و پشت سرش

بهارو هانیه مثل یوز رفتن تو تالار.. با حس کشیده شدن دستم سرم و اوردم بالا. هوف

چیزی نگفتم و ناچار همراهیش کردم و روبه دوربین فیلمبردارو اقا دوما لبخند میزدم با

ورودمون به تالار دست و جیغ مهمونا بالارفت. به سمت جایگاه عروس و دوما رفتیم.

چنل روی سرم مانع میشد که بتونم همه رو ببینم. با کوبیده شدن ارنج مستعان از فکر

بیرون اومدم

مستعان: بین سها اون لباس سبزست حواست باشه نباید بفهمه ازدواجمون صوریه!

262

-بنظر تو من الان چجوری باید ببینمش؟

مستعان: خب بزن کنار اونو!

-تا وقتی عاقد نیاد و من این زندگی نکبتی و قبول نکنم نمیتونم بردارم.

بعد از حرفم بلافاصله عاقد اومد. مهسا و مامان اومدن تور و بالاسرمون گذاشتن. و بهارم

قند می سائید.

عاقده: بسم الله و بلله... (ادامشو نمیدونم خودتون بدونید) (خانم هدیه غیوری ایا وکیلیم شمارو با مهریه معلوم به ازدواج با آقای مست مست) به لکنت افتاده بود به زور جلو خودم و گرفتم نخندم. که مهسا گفت مستعان (بله به ازدواج با آقای مستعان اشرافی در بیارم؟ بهار: عروس باید فکر بکنه!

عاقده خندید و سرش و تکون داد همه جا باید ثابت کنه رفیق منه.

عاقده: برای بار دوم وکیلیم خانوم غیوری؟

هانیه: عروس قصد ادامه تحصیل داره!

تقریبا همه خندیدن . کلافه نفسم و دادم بیرون

263

عاقده: برای بار سوم میگم عروس خانم وکیلیم؟؟

تا اومدم بگم بعله. دوباره مهسا پرید وسط

مهسا: عروس زیر لفظی میخواد!

صدای دست و جیخ اومد. مستعان با اجازه مامان و بابام حلقه و کرد تو دستم. چه حلقه ایم هست!

عاقده: عروس خانوم وکیلیم؟

- با اجازه پدر و مادرم و داداش گلم و دوستای خلم) صدای خنده اومد (بلههه.

صدای دست و سوت بالا رفت و عاقده از تالار رفت بیرون و مستعان شنل و از روضورتم برداشت و چون قبل دیده بود تعجب نکرد. خیره شدم بهش که دستاشو دوطرف صورتم قرار گرفت و پیشونیم و ب.و.سید

زل زدم توچشمماش که باذوق زل زده بود بهم. مامان اومد و ب.و.سم کرد و بعداز تموم شدن گریه هاش بابا بغلم کرد و تبریک و گفت و به ترتیب بقیم اومدن جز مامان مستعان. نشستیم سرجام که مادره فولاد زره) مامان مستعان (اومد سمتم ناچار بلندشدم و لپامونو روی هم گذاشتیم.

خیلی سرد نگاهم کرد و گفت:

264

مامان مستعان: مبارک باشه!

سرد تر از خودش گفتم: مرسی.

بلاخره همه رفتن و من و این بزغاله تنها موندیم. نگاهم روی لپش مات موند.

-اون رژ کیه؟

لبخند حرص دراری زد و گفت:

مستعان: سها!

چیزی نگفتم بهارو هانیه اومدن سمتم

بهار: نبینم که باز نشستستی؟

-حال ندارم ولم کن.

هانیه: زر نرنا فکر نکن عروس شدی حرف حرف توعه.

مستعان: هرچی اقاش بگه! من گفتم نره.

265

هانیه: اره؟

-دروغ میگه! بیاید بریم.

دست بچه هارو گرفتم و همون لحظه اهنگ شادی پخش شدو مشغول رقصیدن شدیم. اهنگ

تموم شد به سمت جایگاه رفتم که همون لحظه اهنگ ارومی پخش شد و مستعان اومد سمتم

مهمونا هوی کشیدن کلافه پوفی کشیدم . دستاشو دور کمرم حلقه کرد یه دستم و گذاشتم رو

بازوش. خیره شدم تو چشماش و همزمان با مستعان خودم و تکون میدادم.

-ازت متنفرم، توچی؟

لبخند پرنگی زد و گفت:

مستعان: منم متنفرم ازت عزیزم.

چیزی نگفتم و با بدبختی اهنگ لعنتی هم تموم شد. نشستیم سرجامون. نگاهم سمت مهمونا

رفت و رو سها ثابت موند. این اگه عاشق مستعان بود چرا الان انقدر به تخمشه و داره

میخنده؟ بهارو هانیه با کوروش و ارمین اومدن وسط برقصا. این دوتام چشم خونواده

هاشونو دور دیدن این غلط و میکنن. اهنگ ترکی پخش شد و مشغول رقصیدن شدن. انقدر

خوب رقصیدن که یادم رفت تموم بدبختیای زندگی نکبتیم و....

دیگه اخرای مراسم بود و خوشحالم از اینکه میتونم برم و چشمم به قیافه پدرو مادرم نخوره

و شرمندشون نشم.

مستعان: کجای تو؟

266

کلافه پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

-کی میریم؟

مستعان: بیا بریم عروس کشونه.

چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم. نزدیک ماشین شدیم و قبل از نشستیم تو ماشین سها اومد

نزدیکمون. پوف، همین و کم داشتیم.

سها: تبریک میگم بهتون! خوشبخت شید.

سرد گفتم: مرسی!

که نیشش و باز کرد و گفت:

سها: ظاهرا بی حوصله و رنگ پریده ای؟

مستعان: تبریکتو گفتم میتونی بری.

نیشخندی زدم و سوار ماشین شدم. مستعان تور لباس عروسم و جم کرد و درو بست. اهنگ

"تورو دوست دارم" بابک جهانبخش و پلی کرد و ماشین به راه افتاد. نگاهم به سمت پنجره

رفت که دیدم هانیه داره بال بال میزنه.

267

-شیشه رو بده پایین!

مستعان شیشه رو دادپایین روبه هانیه گفتم:

-چی؟

هانیه: این چه اهنگیه؟ یه اهنگ شاد بزارید.

-برو بابا.

شیشه رو کشیدم بالا که دست مستعان به سمت ضبط رفت و بعد از دوسه تا اهنگ، ** پخش

شد. نتونستم خودم و کنترل کنم. همزمان با اهنگ دوتا دستم و

بردم بالا سرم و تکون میدادم. متوجه نگاه خیره مستعان شدم. صدای ضبط اوردم پایین و

شرمنده گفتم:

-تقصیر خودت بود خو!

خندید و چیزی نگفت. بلاخره رسیدیم. از تو ماشین اومدم بیرون. مامان اومد سمتم و بغلم

کرد اروم زمزمه کرد

مامان: هر اتفاقی افتاد زنگ بزنی بهم من امشب بیدارم.

268

از خجالت سرخشدم و به باشه ارومی اکتفا کردم. خدایا چه وضعشه؟ آتش نخورده و دهن سوخته؟ بابا اومد سمتم و بغلم کرد و بعد از اون مهرداد و مهسا و بعدش مادر شوهرم اومد و بغلم کرد هوف.

مامان مستعان: از اول راضی به ازدواج نبودم. اما سلیقه پسرمی، مراقب خودت باش. لبخندی زدم و مرسی گفتم. نگام سمت بهارو هانیه رفت که با بغض نگام کردن. دسته گل و سمت هانیه پرت کردم نزدیک بود به صورتش بخوره که گل و گرفت. خندیدم و گفتم:

-بعدی تو خانوم!

هانیه: گمشو بابا.

هانیه و بهارم اومدن و بعد از کلی چرت و پرت گفتن رفتن.

-خب برید دیگه؟

مهسا: اول شما برید میخوایم مطمئن شیم.

حرصی دندونام و رو هم گذاشتم و گفتم:

-عزیزم این روزا واسه توهم هست حواست باشه!

مستعان: خواهر من و تهدید نکنا.

269

نگاهی بهش انداختم که لبخندی زد. ایشی گفتم و با خدافظی از همه به سمت در مجتمع رفتیم.

سوار اسانسور شدیم. نیم نگاهی بهش انداختم و سرم انداختم پایین

مستعان: چقدر امشب قول دادم مراعات کنم!

حرصی نگاهش کردم. که قهقهه زد. پوزخندی زدم و گفتم:

-دهن گشاد تو جم کن! دفعه دیگه از این شوخیا بکنی میزنم خون بالا بیاری.

خودش و ازم دور کرد و دوتا دستاشو بالا برد و با لحن مسخره ای گفت:

مستعان: تسلیم خانم! جدی شد(اینجای که میریم خونه من هرکار دلم بخواد میکنم.

اسانطور ایستاد و در باز شد. زودتر از اسانسور اومدم بیرون و جوابش و ندادم. کلیدو تو

در چرخوندو درخونه رو باز کرد. وارد خونه شدم کاناپه کرم رنگی که خودم خریدم با

فرش شکلاتی ترکیب خوبی شده بود. به سمت کاناپه یورش بردم و خودم و انداختم روش مستعان: اوی! چخبرته؟ وسیله هام و خراب کردی.
دراز کشیدم به پشت و گفتم:

270

-مال خودمه اختیارش دسته من!
جفت ابروهاش بالا رفت و چشماش و ریز کرد و گفت:
-مطمعنی؟

سرم و بالا پایین کردم که رفت. هوف! گشمنه چقدر؟ به سمت اشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم. اوممم! دست و پنجت طلا مامان، چی ساختی؟ دسر شکلاتی و برداشتم و مشغول خوردن شدم که حس کردم مستعان اومد سرم و بالا اوردم. به! لعنت به این حس. نگاهی بهش کردم که اخماش و توهم کرد و گفت:

مستعان: یخچال و من خریدم حق نداری دست بزنی بهش.
-خوراکیاشو مامانم خریدم میخورم)زبونمم واسش تا ته دراوردم)
مستعان: پس اتاق مال من امشب رو کاناپه بخواب.

با یاد اوری کاناپه تا اومدم دهن باز کنم. از اشپزخونه رفت. اه لعنتی! اشتها کور شد و بقیه دسر و گزاشتم یخچال. از اشپزخونه خونه اومدم بیرون نگاهم به کاناپه افتاد. چجوری بخوابم؟
خرامان خرامان به سمتش رفتم و دراز کشیدم. لباسم سنگین بود و ازیتم میکرد. کلافه نشستم رو کاناپه و نگاهی به ساعت انداختم "۲:۳۵"....

هوف! لعنتی گوشیمم خاموش شد. نگاهی به ساعت انداختم و درکمال ناباوری ساعت ۲:۵۵ .. جونم، مهم تر از غرورمه. به سمت اتاق قدم برداشتم و تا خواستم تقه ای به در وارد کنم. متوجه نیم باز بودن درشدم. از لای در نگاهم بهش * افتاد ساعدشو رو

271

چشماش گذاشته بود. خوشبحالش! راحت خوابیده. به سمت اتاق دیگه رفتم و اروم دستگیره رو کشیدم پایین. هوف لعنتی درو قفل کرده. به سمت کاناپه رفتم و ناچار چشمام و بستم و سعی کردم به سنگینی لباسم فکر نکنم...

"مستعان"

باصدای زنگ گوشی کلافه پوفی کشیدم و دستم و بردم زیر بالشتم و بلاخره گوشیم و پیدا

کردم. بدون توجه به طرف مقابل جواب دادم.

-بله؟

+سلام پسر گلم!

دوتا چشمام و باز کردم و متعجب به گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم "مامانه هدیم" دوهزاریم جا افتاد.

-جانم! سلام مامان خوبین؟

مامان: خوبم پسر! به هدیه زنگ زدم گوشیش خاموش بود. مجبور شدم به تو زنگ بزنم. خواستم بگم ما نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم بیایم اونجا. هول گفتم:

-ب.ب. بله بفرمایید منتظر هستیم.

مامان: کاری نداری؟

272

-نه قربونت.

مامان: خداحافظ.

-خداحافظ.

سریع از جام بلند شدم. به آینه نگاهی انداختم هوف چقدر بهم ریختس موهام؟ شلوارک و کشیدم بالاترو بدون پوشیدن لباس از اتاق اومدم بیرون. نگاهم به هدیه افتاد که بین میز عسلی و مبل دراز کش خوابیده بود. چی کشیده با اون لباس؟ به سمتش رفتم و هولش دادم.

-هدیه! هدیه بیدارشو مامانت داره میاد اینجا.

بدون اینکه چشاش و باز کنه چرخی زد و به پهلو خوابید. عصبی داد زدم.

-هوی! با توام.

ترسید و سریع از جاش بلند شد. نگام به قیافش افتاد اوف!

هدیه: چی؟ دیشب نذاشتی تو اتاق بخوابم لاقل بزار رو فرش خودم بخوابم.

-پاشو مامانت قراره بیاد. مارو با این سرو وضع ببینه که بدبختیم.

273

هدیه خمیازه ای کشید و گفت:

هدیه: منکه وضعم خوبه! تو بدون لباسی زشته.

- که لباس تو خوبه؟ نمیگن از دیشب چرا لباس عوض نکردی؟
 هدیه نگاهی به لباسش انداخت و بعد به من و دوباره به لباس و بعد به من . جیغی کشید و
 از جاش بلند شد و پاتند کرد به سمت اتاقم.
 هدیه: تا من برم حموم برو از اتاق لباس واسم بیار.
 - به من چه؟ مگه نوکرتم؟
 پوزخندی زد و گفت:
 هدیه: نوکرم نیستی، ولی من باین لباس ظاهرشم واسه تو بد میشه.
 کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
 - باشه برو تو حموم منم لباساتو میارم.
 نیشش و باز کرد و خرامان خرامان وارد اتاقم شد.

274

"هدیه"

در حموم و کمی باز کردم و گفتم:
 - پس کجاست این لباسای من ضیفه؟
 صدای نفسای عمیقی که میکشید باعق میشد لبخند بزنم. اومد سمت در حموم که کمی خودم
 و کشیدم تو فقط موهام و صورتم دیده شد. حوله رو داد بهم.
 مستعان: سریع خشک کن بیا بیرون صورتم پاک کن.
 - باشه تو برو بیرون.
 چیزی نگفت و رفت بیرون . حوله رو دکلته درست کردم و از حموم اومدم بیرون و
 صورتم و با دستمالی که روز بود پاک کردم. نگام به قیافم افتاد. چقدر ارایشم بد شده؟ بیخیال
 خودم و خشک کردم و نگاهی به لباسای که گذاشته بود کردم. هوف! مگه کی قراره
 بیاد؟ شلوار گشادو بلندمشکی رنگ با تونیک ابی کاربنی. اه سگ سلیقه. چرا لباس زیر
 نذاشته؟ کلافه پوشیدم لباسارو نگاهی به سینم انداختم. خیلی زشت بود! در اتاق و باز کردم
 . چه بیخیال نشسته پای تلویزیون از همونجا صداش کردم
 - مستعان؟
 برگشت سمتم و با دیدن لباسا لبخندی زد. دست به سینه و ایستادم.
 - میشه در اتاقم و باز کنی؟

275

یه تای ابروش بالا رفت و از جاش بلندشد و به سمتم اومد . دستگیره درو کشید و در باز شد مستعان: بعله که میشه. فقط سریع تر حاضر شو.

باشه ای گفتم و وارد اتاق شدم و به سمت کمد لباسم رفتم و یه شلوارک صورتی تا روی زانوم پوشیدم با تیشرت ستش و موهام و دم اسبی بالای سرم بستم و صورتم و با دستمال پاک کردم. بعد از تمیز شدن صورتم یه رژ صورتی هم زدم و همزمان با بیرون اومدن از اتاق صدای زنگ خونه دراومد. نگاه مستعان به لباسم افتاد و اخمی کرد. وا خب ننه بابامن. ایفون و زدبه سمتش رفتم و جلوی در منتظر اومدنشون شدیم بعد از یه مین صدای زنگ اومد درو باز کردم و اول از همه مامان خودش و انداخت بغلم

مامان: دورت بگردم حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

الله اکبر! این مامانه منم الکی شلوغ کرده رنگم کجاش پریده؟ جواب مامان و ندادم به سمت مستعان رفت بعدش بابا و مهادم اومدن تو و روب.وسی کردم تا خواستم درو ببندم در با پا باز شد.

هانیه: اوی؟ ما دوتارو ندیدی؟

-عه عزیزمم ببخشید.

بهار: دیشب مهربون بوده مهربون رفتار میکنی؟

276

نیشگونی از بازوش گرفتم و راهنمایشون کردم به داخل. رفتم سمت اشپزخونه تا جای دم کنم که این دوتا نخاله اومدن و روی میز غذا خوری نشستن

هانیه: هدیه، جدی جدی اگه کاری نکردین چرا انقدر صورتت خستس؟

بهار: راس میگه خیلی عجیبه.

سینی رو روی این گذاشتم و لیوان هارو هم توش گذاشتم.

-واسه اینکه اقا دیشب لچ کرد نداشت رو تخت بخوابم تا صب صورتم رو فرش بوده بعدشم که زود بیدارم کرد

بهار: جدی جدی نداشت؟

-اهوم منم گفتم حق نداره روکاناپه و فرش بشینه الان نشسته ولی.

هانیه: زیر بار نرو لچ کرد بکن.

جوابشو ندادم و چایی رو ریختم تو لیوانا و سینی و بهار برد...
خم شدم تا کنار مامان بشینم. صدای اعتراض مامان دراومد.
مامان: اه دختر! شوهرم کردی باید ور دل من بشینی؟

277

لب ورچیدم و از جام بلندشدم و کنار تک نفره، بغل مستعان نشستم.
مامان: خب خوبه همه چی؟

-اوه مامان یه جوری میپرسی انگار بعدشون صدسال اومدی کمتر از بیست و چهار ساعت
هم و ندیدیما.

با حرفم همه زدن زیر خنده و مامان اخماش و کرد توهم. نیشم و باز کردم واسش. صدای
زنگ خونه دراومد تا خواستم از جام بلندشدم. مستعان دستاشو گذاشت روشونم و گفت:
مستعان: توبشین عزیزم خودم درو باز میکنم.

چیزی نگفتم و شوکه شده به جای که چند ثانیه پیش مستعان بود دقت کردم. با سروصدای
بقیه به خودم اومدم اینا اینجا چیکار میکنن؟ هوف! پس واسه همین میگفت خودم میرم؟ که
خودش دررو واسه سها جون و خونوادش بازکنه؟ مشغول رو ب. و. سی باهم بودن. هه! همش
فیلمه، پس منم باید تو این فیلم نقش اول باشم. لبخند گشادی زدم و گفتم:
-همگی خوش اومدید بفرمایید بنشینید.

همه نشستن و فقط من و بهار و هانیه و مستعان و سها موندیم.
-من میرم جای بیارم فعلا شیرینی بخورید.

278

سریع به سمت اشپزخونه رفتم و نیشم و بستم اه خاک توسرم. کی گفته دهننتو باز کنی جاتو
بدی به بقیه؟ شیش تا لیوان چای ریختم و به سمت پذیرایی رفتم. نگاهم به روبه روم
افتاد. یعنی چی؟ سها رو پای مستعان نشسته و دست چپ مستعانم دور کمرش حلقس؟ نفس
عمیقی کشیدم "هدیه.. این گوریل مال تو نیس فرهنگ غرب رو به جا بیار" سینی چای و
بردم و به مامان و باباش و مهسا دادم رسیدم به مستعان و سها. سها، با عشوه یه لیوان چای
برداشت. چند ثانیه منتظر بودم تا قند برداره برندااشت. لبخندی بیشتر شبیه به پوزخند زدم و
گفتم:

-اصولا با قند چای میخورن.

پوزخندی زد که بادکنک دماغش دراومد و دوباره کشید بالا اوق!

سها: تو دهات شما باقند میخورن.

-شما تو دهات ما بودید که میگید؟

مهراد: هدیه جان بیا اون قندو به من بده.

پشت چشمی نازک کردم و به سمت مهراد رفتم قند و گزاشتم رو میز که دستش و دور

کمرم حلقه کرد و من و رو پاش نشوند. نگاهم به سمت بهارو هانیه رفت که سرخ شده

بودن. دلشو بعدا باید بپرسم.

مهسا: خوبی هدیه جون؟

-مرسی گلم خوبم. کسی نیست حرف بزنه ما میزنیم؟(خنده)

279

مامان مستعان: اگه عروس گلم (گلم و غلیظ گفت) اجازه بدن حرفم میزنیم.

چیزی نگفتم که مامان و مامان مستعان مشغول حرف زدن درباره عروسی مهرادو مهسا

شدن و بابا ها هم درباره شرکت حرف زدن. نگاهم به مهسا افتاد که داره با اشاره با مهراد

حرف میزنه. ازرو پای مهراد بلند شدم که نگاهم به مستعان افتاد!صورت سها رو صورتش

بود. بدون توجه بهش به سمت بهارو هانیه رفتم.

بهار: هدیه میخوام همینجا جر بخورم.

-پاشو اینجا نه بریم اتاق من.

از جاشون بلندشدن و باهم به سمت اتاق رفتیم. با بسته شدن در سه تایی پقی زدیم زیر

خنده. سر خوردم و ولو شدم بغل در. بهارو هانیه افتادن روزمین.

هانیه: باد..بادکنک و (دوباره جر خورد)

با علامت دست تایید کردم و گفتم:

-آخ!! اندازه توپ بیس بال بود.

بهار یه دونه زد پشت سرم و گفت:

-خاک تو سرت توپ بیس بال و دیدی؟

280

با علامت سر گفتم نه و دوباره پقی زدیم زیر خنده که در اتاق زده شد...

اروم مشتت زدم به هانیه تا خفه شه.

-بعله؟

مستعان: درو باز کن.

بهارو هانیه و فرستادم پشت درو درو نیمه باز گذاشتم. نگاهی به قیافه مستعان انداختم
عصبی به نظر میرسید. حرصی گفت:

مستعان: چرا تو هال نیستی؟ مامانم اومده زشت نیست چپیدی تو اتاق؟

انگشت اشارم و به طرفش بردم و گفتم:

-اولا اگه خونواده تو اومدن خونواده منم اومدن دوما فکر میکنم مامانت اینجوری خوشحال
تره که من نباشم پسرش* با دختر خالش برسه.

پوزخندی زدم و زل زدم بهش قیافش سرخ شده بود ومن و یاده گاواي که پارچه قرمز
میگیرن جلوش انداخت. ناخداگاه نیشم باز شد که دستش بالا رفت بزنه تو صورتم.

-دستت بخوره به صورت نازم پدر و مادرتو یکی میکنم.

281

مستعان: درست حرف میزنی یا مجبور کنم درست حرف بزنی؟

تا اومدم جوابش و بدم صدای نکره سها اومد

سها: مستعانم؟

پوزخندی زدم و روبه مستعان گفتم:

-افرین برو فقط بهت گفته باشم منم از این لاشی بازیا بلدم اما به موقعش.

قبل از اینکه درو ببندم نگاهم به بابا و مامان خورد که میخواستن برن. درو باز کردم و از
کنار مستعان رد شدم.

-کجا میرید مامان؟

مامان: ما باید برگردیم دخترم واسه بابات کار پیش اومده کاجی و گذاشتم رو میز غذا
خوریت.

-مرسی مامان) با ناراحتی رو به مهاد گفتم(حداقل تو بمون؟

مهاد اومد سمتم و لپم و کشید.

282

مهاد: عزیز دلم چندروز دیگه عیده برم کارای عروسییم و انجام بدم بعدش میام تهران خونه
میخرم خب؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بدون مهسا باشه؟ من پیام پیشت.

با حس نیش تو ناحیه بازوم جیغ ارومی کشیدم و به قیافه مهسا نگاه کردم و نیشم و باز کردم

مهسا: خواهر شوهر بازی درنیا! آ!

خندیدم و چیزی نگفتم با مامان و بابا خداحافظی کردم و مهاد و هم ب.و.س کردم بعد از

خداحافظی با خونوادم در خونه رو بستم و لبخند تصنعی رو به خونواده مستعان زدم.

-من کارای دانشگاه زیاد شده میرم با دوستام انجام بدم ببخشید.

مامان مستعان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-پس کی شام بپزه؟

پوف، یعنی شبم اینجان؟ هه من اگه نیشم و به مامانش نزنم نمیتونم زندگی کنم با تیکه با من

حرف میزنه؟

-سها جان هستند دیگه خانم خونه.

283

دیگه منتظر جواب نمودم و راه اتاقم و در پیش گرفتم و تنه ای به مستعان زدم وارد اتاق

شدم. هوف. نگاهم به هانیه و بهار افتاد

-چی؟ چرا موش شدین رفتین تو دیوار؟

هانیه سریع از جاش بلندشد و گفت:

هانیه: چه کردی تو دختر؟ رسما ریدی به خانواده شوهرت بعد با این کاردک های

مخصوص نقاشا مالیدی.

با تصور مالیدن عن به خونواده مستعان پقی زدم زیر خنده.

بهار: کوفت، الان کار ما چیه دقیقا؟

تا اومدم جواب بهار و بدم صدا از تو هال اومد. چسبیدم به در.

مستعان: مامان کجا میرید؟

بابای مستعان: میریم خونه پسرم یه وقت دیگه مزاحم میشیم.

مستعان: ببخشید تورو خدا هم من هم هدیه خیلی دانشگاه کار داریم بعد یه مهمونی ترتیب

میدم.

284

صدای پر عشوه سها اومد.

سها: منم دعوتم؟

صدای از کسی نیومد. و بلاخره صدای مهسا دراومد

مهسا: باشه داداش. به جای من هدیه رو بب. و.س فعلا.

از در فاصله گرفتم. هوف چه روی دارن میخوان دوباره بیان؟

بهار: هدیه من وهانیه برمیگردیم خونه.

اخمی کردم. تو این بدبختیام اینام برن مستعان خر من و میخوره.

-چراخب؟ ناهار بمونید.

هانیه: ارمین بهم اس داده گفت واسه شام دعوتیم.

-پس شب میبینمتون؟

هانیه: فقط من و بهار.

285

ایشی گفتم و باهاشون خداحافظی کردم و تا جلوی در راهنماییشون کردم. در خونه رو بستم

و نگاهی به اتاق مستعان انداختم درش بسته بود

به سمت آشپزخونه رفتم و نگام به ظرف کاجی افتاد قاشق برداشتم و نشستم پشت میز.

-اومم، بادومش چه خوبه!

+همه رو پرت کردی ازخونه بیرون میشینی میخوری؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم قاشق و کوبیدم رو میز.

-من پرت نکردم. و اینکه اگه از سها دز این حد خورش میومد چرا نگرفتیش؟ نگاه بابام و

دیدی؟ اشغال بودن خودتو خواستی نشون بدی؟

زل زدم تو چشماش و نفهمیدم چیشد؟ یه طرف صورتم سوخت.

مستعان: ده بار گفتم بامن درست صحبت کن.

برگشت تا از آشپزخونه بره بیرون. هه! انقدر بدبخت شدم که این پسره عوضی* من و بزنه؟ قبل

از اینکه از آشپزخونه بره بیرون پاتند کردم سمتش و ما بین اپن و دیوار ایستادم. زل زد

تو چشمام، یه لحظه بغض کردم و اشک تو چشمام جم شد. کلافه پوفی کشیدو گفت:

مستعان: برو اونور.

286

-میخوای برم؟

با علامت سر تایید کرد. یه دونه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش و گفتم:

-این واسه تلافی سیلی که زدی.

تفم انداختم زیر پاش و ادامه دادم.

-اینم واسه پست بودنت.

بدون توجه بهش به سمت اتاق دویدم و در اتاق و محکم بستم. صداش از تو هال میومد"

هدیه بیا باهم حرف بزنیم"

توجه نکردم به حرفاش حس کردم داره میاد سمت اتاق. پشت در نشستم. دستگیره درو

محکم تکون داد.

مستعان: من کاری بدی کردم. بیا صحبت کنیم.

-نمیخوام صداتو بشنوم بفهم.

لگدی به در زد که از جام پریدم.

مستعان: به درک.

287

ایش، پسره خراب ندیده بودم که دیدم. پشت در دراز کشیدم و با فکر کردن به اینکه چه

بلای سرش بیارم تا دلم خنک شه به خواب رفتم.....

باحس درد تو ناحیه گردنم چشمام و باز کردم. چراخونه انقدر تاریکه؟ سریع تو جام سیخ

شدم که گردنم درد گرفت و اخی گفتم. از جام بلندشدم وکش و قوسی به بدنم دادم و در اتاق و

باز کردم.

-مستعان؟

صدای نیومد. یعنی کجا رفته؟ نگاهی به ساعت انداختم ۱۸:۳۰. اوف دمم گرم ۷ .. ۸ ساعت

خوابیدما. خونه تاریکه بهتره برقرارو روشن کنم. تا خواستم قدم اول و بزارم چشمام سیاهی

رفت. چند ثانیه چشمام و بستم و دوباره باز کردم. گور بابای چراغ. وارد اشپزخونه شدم. و

در یخچال و باز کردم. اومم. شیرینی خامه ای دوست! جعبه رو از تو یخچال برداشتم تا

خواستم درو ببندم. نگاهم به اشپزخونه افتاد که خالیه. گوربابای مستعان، یخچال مال اوناس

نه من؟ در یخچال و باز کردم نشستم جلوی یخچال و جعبه رو گذاشتم رو پام در جعبه رو

باز کردم. واو، رولتی اب دهنم و قورت دادم و یه دونه گذاشتم تو دهنم اومم. دیونه کنندس.

خب دیگه چی بخورم؟ نگام به اون شیرینی افتاد که مربع شکل بود و کاکائویی و خامه ریخته شده بود روش و یه تیکه کوچیک توت فرنگی هم بود. خوردم وانقدر خوردم که با حس حضور سایه جلوم سرم و بالا اوردم. چشمام و بستم و جیغ بلندی کشیدم. که طرف دستش و گذاشت رو دهنم.

-اه ساکت شو.

زل زدم تو چشماش. هوف، این پسره اخرش من و سخته میده.

مستعان: چته دختر چرا داد میزنی؟

288

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-چرا مثل جن ظاهر میشی؟

با انگشت اشارش اروم زد وسط پیشمونیم و گفت:

مستعان: خنگ خانوم! اگه برق و روشن میکریدی و سرت و از جعبه می آوردی بیرون منم میدیدی.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اوکی.

از جام بلند شدم قدمی برداشتم که برم گفت:

مستعان: برو لباس خوشگلتنو بپوش میخوام ببرمت بیرون.

-من بچه نیستم با بیرون رفتن خرم کنی خب؟

مستعان: نگام کن هدیه.

کلافه سرم و بالا اوردم. زل زدم توچشماش ارو گفت:

289

مستعان: لج نکن. ببین سها خودش...

-میرم حاضرشم.

منتظر جوابش نمودم و به سمت اتاق رفتم. در کمدو باز کردم و مانتو جلو باز کرم رنگم و با شلوار مام ابی روشنم و شال سورمه ایم پوشیدم و رژ صورتیمم زدم. گوشیم و انداختم تو کیفم و از اتاق اومدم بیرون که همزمان با ورود مستعان شد.....

نگاهی به لباساش انداختم. پیراهن سفید و شلوار زغالی. نگام و ازش گرفتم و درحالی که



به سمت شارژر میرفتم تا گوشیم و بردارم گفتم:

-الان کجا میریم؟

مستعان: با بچه ها میریم بیرون.

گنگ نگاش کردم. و پرسیدم:

-بچه ها؟

مستعان: هوف. کمتر سوال بپرس. من رفتم منتظرتم پایین.

ایشی گفتم و به سمت در خروجی رفتم و کتونی طوسی رنگم و پوشیدم و باهم سوار

اسانسور شدیم.

290

"بهار"

-اقای کریمی یعنی چی؟

صابخونه: من پسر داره برمیگرده به خونم احتیاج دارم.

-ما یه سال اجاره کردیم هنوز چندماه مونده.

صابخونه: پولاتونو پس میدم شبتون بخیر.

-اقااا...

اه لعنتی قطع کرد. نگاهی به هانیه کردم که لباسشو عوض کرده بود و آماده رفتن ب بیرون

بود.

هانیه: چیشده؟

-مردم چقدر عوضی شدن. میگه خونم و میخوام.

هانیه: اگه لج کنه چی؟

کفری از جام بلندشدم و گفتم:

291

-مام لج میکنیم. ارمین نگفت کجان؟

همزمان زنگ خونه به صدا دراومد ایفون و برداشتم.

-ها؟

کوروش: هاودرد. منتظریم.

جوابش و ندادم و با هانیه از پله ها پایین رفتیم و در اپارتمان و باز کردیم با دیدن قیافه پسرا

سوتی کشیدم.

ارمین: چته؟ جذاب ندیدی؟

-انصافا خیلی خفن شدید. تیپ لش بزنین شما فقط.

چیزی نگفتن و خندیدن سوار ماشین شدیم و ماشین به حرکت دراومد

-میگم کاش میگفتیم هدیه ام بیاد. جاش خالیه.

هانیه: اره راست میگه

ارمین: نگران نباش گفتیم.

292

سری تکون دادم و چیزی نگفتم و سعی کردم از اون فضا استفاده کنم و سرم و گذاشتم پشت

صندلی شاگرد که کوروش بود و چشمام سنگین شد...

"هدیه"

ماشین ایستاد و نگاهی به کافه باغ "صدرا" کردم چقدر دل باز بود. از ماشین اومدم پایین

ودرو بستم. مستعانم اومد و دستم و گرفت باهم وارد کافه شدیم. داشتم دورو ورم و انالیز

می کردم که صدای جیخ خفه ای اومد نگاهم و سمت صدا بردم اوه. بهارو هانیه!

بهار: ورپریده بزار ۲۴ ساعت بگذره بعد مثل چندشا باش.

خندیدم و دست مستعان و ول کردم صندلی کنار ارمین خالی بود کشیدم عقب و نشستم.

-دنبال فضول بودیم خانم!

کوروش: کلکل نکنید زشته عه.

-اوی، توچرا انقدر خوشتیپ شدی؟

تک خنده ای کرد و حس کردم پهلوم سوراخ شد. نگاهی به مستعان انداختم اخماش توهم

بود. اوه حسودو. با حس لرزش چیزی دست بردم و گوشیم و برداشتم. "کریمی" جفت

ابروهام بالا رفت. تماس و برقرار کردم.

-بله؟

293

اقای کریمی: سلام خانم غیوری. ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

-نه اقای کریمی. امرتون؟

نگاهم به بهار افتاد که بال بال میزد. بی توجه به بهار از جام بلند شدم و از کافه اومدم

بیرون.

اقای کریمی: خانم غیوری، به دوستاتونم گفتم بنده پسرم قرار از ترکیه برگرده. هرچه زودتر خونه رو تخلیه کنید دیگه.

ناخواسته صدام و بردم بالا

-یعنی چی اقا؟ ما خونه رو یه سال رهن کردیم.

کریمی: پولتونو می...

-پولتونو میدم چی؟ پول واسه من میشه خونه؟ دوستام کجا باید بمونن؟

با داد کریمی توجام سیخ شدم.

کریمی: خانم محترم من یه غلطی کردم خونه دادم. خواستم بهتون اطلاع بدم سه روز بیشتر وقت ندارید.

294

بدون اینکه جوابشو بدم قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم تا خواستم برگردم سمت کافه خوردم به مستعان.

سرم و اوردم بالا. مستعان یا تای ابروش و بالا برد وگفت:

مستعان: کی بود؟

-به توجه.

مستعان: سگم نکن بکن.

تنه ای بهش زد و از کنارش رد شدم. عنت کردم خوبت شد؟ وقتی میگم به توجه خفشو دیگه.....

هانیه: هوف، کجا بودی غذا سرد شد؟

-کریمی زنگ زد.

صندلی و کشیدم عقب و روش نشستم. سرم و اوردم بالا روبه روم مستعان نشست. پشت چشمی نازک کردم و یه قاچ پیتزام و برداشتم.

کوروش: شما نمی خوایین یه ماه غسل برید؟

پیتزا رو درسته قورت دادم و بعدش سرفه کردم. یه نفر محکم زد پشتم که حس کردم ستون فقراتم رفت. عصبی به کسی که زد به پشتم نگاه کردم. نگام به نیش باز ارمین افتاد.

295



-مگه جنگه؟ چرا مثل ادم نمیزی؟

ارمین: نمردی که. حالا بحث و عوض نکن.

کلافه هوفی کشیدم و گفتم:

-من بخوام برم این بزغاله نمیزاره.

مستعان با انگشت اشارش به خودش اشاره کرد.

مستعان: من؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-بله بله. خود خرت.

بچه ها پقی زدن زیر خنده و تنها کسی که نمی خندید من و مستعان بودیم.

مستعان: هه، تو حیفه تا مشهد ببرمت.

با هین بهار نگاش کردیم.

296

بهار: اخ بریم مشهد؟

یاد اردوهای که تو مشهد رفتیم افتادم خیلی خوش گذشت.

-اره بریم.

مستعان: جدا ماه عسل مشهد؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-ماه عسل؟ چه جدی گرفتی؟ مسافرت میریم ماه عسل و ایشالله با همسرم.

دندوناشو روی هم گذاشت که نیشم و باز کرم و یه قاچ دیگه برداشتم. بعد از خوردن غذا از

هم جدا شدیم خواستم سوار ماشین شم یاد حرف کریمی افتادم.

-بهار هوی؟

بهار لبش و گزید و گفت:

-خاک توسرت چته؟

-این کریمی گفت تا پسفردا تخلیه، فردا بریم دانشگاه بعدش وسایل و بیار خونم

297

بهار لب باز کرد حرف بزنه کوروش جواب داد.

کوروش: نه میاد پیش خالش.

اخمی کردم: پس هانیه چی؟

کوروش: هانیه و بهار باهم میان

چیزی نگفتم و بعد از خدا حافظی از بچه ها سوار ماشین شدیم. ماشین به حرکت افتاد. چند

مین به جاده نگاه کردم که خسته شدم. سرد گفتم:

-موزیک نداری؟

زیر چشمی نگاهش کردم پوزخندی زد.

مستعان: موزیک و با همسرت گوش کن. جدی گرفتی؟

جوابش و ندادم و به جاده خیره شدم. کینه شتری داره چرا؟

باصدای زنگ خوردن گوشیش. سرم و برگردوندم و چشمام و ریز کردم تا بدونم کی زنگ

میزنه؟ که با جمله ی "بزار رو اسپیکر ببینم کیه؟" دلم و شاد کرد. کاری که گفت و انجام

دادم مامانش بود.

مستعان: سلام مامانه گلم!

298

مامانش: سلام پسرم خوبی؟

مستعان: مرسی تو خوبی مامان؟ بابا خوبه؟

مامانش: هممون و خوبیم. زنگ زدم راجبه اون مهمونی که گفتی حرف بزنم.

مستعان دنده رو جابه جا کرد وبا شک گفت:

-مهمونی؟

مامانش: اره دیگه همون که گفتی واسه جبران بد رفتاری هدیه میزاری.

چشمام ناخداگاه گشاد شد. چرا؟؟

مستعان: من و هدیه قرار بریم ماه عسل حالا برگردیم تصمیم میگیریم.

سرم و انداختم پایین و سعی کردم ذوقم و پنهون کنم. چقدر خوب جوابشو داد عرررر!

مامانش نفسش و حرصی داد بیرون و گفت:

-خوش بگذره. فعلا پسرم.

مستعان: فعلا مامان.

299

تماس قطع شد و مستعان ماشین و یه گوشه پارک کرد. بعد از پارک کردنش به سمتم

چرخید که خودم و نزدیک شیشه بردم. لبخند شیطونی زد و گفت:

مستعان: چقدر ذوق کردی؟ راستشو بگو.

خودم و زدم به اون راه. و گفتم:

-وا؟ واسه چی ذوق کنم؟ بعدشم اصلا خوشم نیومدا حال تورو پرسید حال من و نه. بعدترشم

من کی بد رفتاری کردم؟ بابای توام بشینه رو پای دختر خالش مامانت همینو میگه؟

پقی زد زیر خنده که روم و ازش گرفتم. با دستش صورتم و برگردوند و هنوز رد خنده رو

صورتش بود.

مستعان: خیلی خیلی هدیه. اولاً مادر شوهر بازی درآورد نگفت بعدشم بابام هیچوقت نمیشینه

رو پای کسی، کسی میشینه رو پای بابام.

-خب باشه. تودرست میگی!

ماشین و روشن کرد و گفت:

مستعان: هرچقدرم قول گذاشته باشیم دوس ندارم جلو مامانم ضایعت کنم خب؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

300

-خب.

"هانیه"

ارمین: خب برید دیگه. دو قدم راهه.

عصبی غریدم.

هانیه: قدمای تو انقدر گشاد؟ جر نمیخوری؟

کوروش: بابا برید کار داریم ما اه.

عصبی از ماشین اومدم بیرون و در و محکم بستم. بهارم درو محکم بست و بدون توجه به

داد و بیداد پسرا وارد کوچه تاریکمون شدیم....

"بهار"

تقریباً وسط کوچمون بودیم که سه تا پسر از کوچه میانبر که به خیابون اصلی راه داشت

اومدن جلومون.. چشمام درشت شدو هانیه ی قدم به عقب برگشت. بی توجه به اینکه

جلومون و ایستادن دست هانیه رو کشیدم و تا خواستم از کنارشون رد شم پسر که قدو هیكل

درشتی داشت دستم و گرفت. جیخ کشیدم

-اوی مرتیکه، ول کن دستمو دوباره جیخ کشیدم)

301

که یه طرف صورتم رفت. مزه شوری خون و تو دهنم حس کردم. با صدای مشتای که زده میشدو جیخ هانیه سرم و بالا اوردم و نگاهی به هانیه انداختم. پس اگه اینو نمیزنن چرا داد میزنه؟ مسیر نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به... اوووه، اینا مگه نرفته بودن؟ ارمین و کوروش هرکدومشون یه نفرو میزدن. پس اون یکی کو؟ نگام به پشت سر ارمین افتاد. نهه! برق چاقو یه لحظه دیدم و به سمت پسره دویدم و قبل از اینکه بتونه کاری کنه یه دونه با مشتم زدم پشتش اخی گفت و چاقو از دستش افتاد. ارمین و کوروش بیخیال اون دوتا شدن. ارمین عصبی غرید.

ارمین: چرا زودتر نرفتین ها؟

بدتر از خودش دادزدم و گفتم:

-به توجه ها؟

خونی که تو دهنم جم شده بود و تف کردم. و دستام و رو زانوم گذاشتم ارمین و هانیه باهم بحث میکردن باحس قرار گرفتن دست کوروش سرم و بالا اوردم. کوروش: گوشه لب ت پاره شده.

جوابشو ندادم و نگاهی به اطراف انداختم. کی رفتن؟ به سمت خونه قدم برداشتم که دستم کشیده شد.

کوروش: بیا بریم خونمون.

302

اخمی کردم و دستم و کشیدم بیرون از دستش. باتشر گفتم:

-بااین قیافه؟

ارمین: پس بیاید خونه من.

هانیه: نه مرسی خودمون خونه داریم. شمام برید به کارتون برسید مگه کار نداشتید؟

کوروش کلافه پوفی کشیدوگفت:

کوروش: تیکه نندازین. میریم خونه ارمین.

تا اومدم دهن باز کنم.گفت:

کوروش: تو حرف نزن من و تو میریم دکتر اینارو میرسونیم خونه.

چیزی نگفتم و به یه پوزخند اکتفا کردم. راه رفته رو برگشتیم و با هانیه سوار ماشین شدیم...

"هدیه"

-وای بدو دیگه

مستعان درحالی که چمدون و میکشید اخم و گفت:

303

مستعان: اگه به جای دستور دادن توام یه چیزی برداری زودتر حرکت میکنیم.

پشت چشمی نازک کردم و چادر مسافرتی و برداشتم. بلاخره رفتنمون به مشهد جورشد و با بدبختی تونستیم کنسل کنیم این دوهفته مونده به عیدو بعداز رفتن به مشهد که ماه عسل من

و

مستعان محسوب میشه برمیگردیم شیراز واسه مراسم داداشم. چادرو تو صندوق عقب گذاشتم و با نگاهی به پشت سرم و ندیدن ردی از مستعان گوشیم و دراوردم دوتا میسکال از هانیه داشتم. زنگ زدم بهش بعد ازکلی بوق برداشت.

هانیه: سلام هدیه، غذا درست کردی؟

عینک دودیم و زدم و در شاگرد و باز کردم و نشستم

-نه دیگه قراربود تووبهار درست کنید.

هانیه: هوف بابا بهار به جای نمک شکر زده به مرغا مزه عن میده

پقی زدم زیر خنده که مستعان درو باز کرد.

-خب بیخیال توراه خودمون یه چیزی میخوریم ما تازه حرکت کردیم شما کجاید؟

هانیه: مام چمدون و گذاشتیم جلو در منتظر شما.

-مگه ماشینا جدا نبود؟

304

نگام به مستعان افتاد که پرسید چیشد؟

هانیه: اره ولی بابا کوروش ماشینش و لازم داره.

خداحافظی کردم و رو به مستعان گفتم:

-باید بریم دنبالشون.

مستعان: مگه جدا نبود؟

- هووف چرا بود اما الان نیس بدو بریم دیر تر ازاین نشه.

چیزی نگفت و ماشین و به حرکت دراورد. نت و روشن کردم که اینستارو چک کنم نگام به درخواست کننده ها افتاد اوه چخبره؟ یکی یکی نگاه کردم رسیدم به سها سهیلی. کمی به عکس دقت کردم. عه اینکه دختر خالسه. صدای ضبط و کم کردم.

مستعان: چته؟

- دختر خالت چرا من و فالو کرده؟

مستعان پوزخندی زد و گفت:

305

مستعان: چون فضوله.

- اها بک بدم؟

وارد کوچه خونه ارمین شدو گفت:

مستعان: نمیدونم دوس نداری نکن.

چیزی نگفتم و نت و خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت بچه ها رفتم.

- حالا همه جا میشیم تو ماشین؟

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

بهار: ظاهرا مجبوریم جا بشیم.

کوروش پوزخندی زد و گفت:

کوروش: اگه کمتر بخوری جا هم میشی.

306

بهار جیغ خفه ای کشید و گفت:

بهار: شکم دار شدن یهویم دلیل داره.

اوه، پس بهار پریوده. خندیدم و گفتم:

- اگه فکر میکردم یه سوالم به اینجا کشیده میشد نمی پرسیدم.

هانیه: اینارو ولش کن ما بریم تو ماشین بشینیم تا اقایون به کارشون) به چمدونا اشاره کرد)

برسن.

من و بهار باسر تایید کردیم که صدای مخالفت پسرا بلند شد بدون توجه بهشون سوار ماشین

شدیم. به ترتیب من سمت شیشه بهار وسط و هانیه سمت شیشه راننده نشست. پسرا اومدن تو. در سمت من باز شد. نگاهی انداختم و قیافه مستعان جلو چشمم نمایان شد.

-تو اینجا میخوای بشینی؟

مستعان: اره دیگه پس کی بشینه؟

سری تکون دادم و کمی بهارو هول دادم اونور که مستعان بشه. ولی از بس گندس جانشد.

کوروش: چیشد پس؟ حرکت کنم؟

-اوی ما داریم اینجا خفه میشیم مستعان جا نمیشه.

307

ارمین: اگه رو پاش بشینی جا میشه..

تا اومدم مخالفت کنم بقیه هم تایید کردن. ناچار از ماشین اومدم بیرون تا اون بشین و بعد من

بشینم. وقتی که ما تحتیم) باسن محترمم:*(رو پاش قرار گرفت حس نرمیش باعث شد کمی

جابه جاشم و کوروش بلاخره حرکت کرد....

-چه خشک و مذهبی شده فضا یه اهنگی بزارید.

به جای ارمین و کوروش ،مستعان جوابم و داد.

مستعان: بزار سرکوچه رو رد کنیم بعد غر غر کن.

هانیه: اه اگه قراره کل مسیرو اینجوری باشید ما پیاده میریم.

آرمین با کنایه روبه هانیه گفت:

ارمین: این یه بارو مارو عفو کن و افتخار بده.

هانیه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

هانیه : رو پیشنهادات فکر میکنم.

308

کوروش آهنگ شادی رو پلی کرد تا خفه شیم. هانیه و بهار شروع به تکون دادن خودشون

کردن. نگاهی به موقعیتم کردم و آهی کشیدم. گوشیم و ازتو جیبم دراوردم رمان جدیدی که

دانلود کرده بودم به اسم" مهمان زندگی "رو بخونم. گرم خوندن رمان بودم کمر خم شدم و

صاف کردم و کش و قوسی بهش دادم..همینطور که سرم تو گوشه بود لش کردم رو

مستعان..

مستعان: بلندشو من چجوری نفس بکشم؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

-نمیدونم.

بدون توجه به حرص خوردنش ادامه رمانم و خوندم. نمیدونم چقدر از زمان گذشت و من چقدر از رمان و خوندم که با صدای غرغر بچه ها گوشه و گذاشتم کنار و از ماشین پیاده شدیم تا نهار بخوریم. صندلی کنار هانیه رو کشیدم کنار و خودم نشستم و مستعان بین کوروشو ارمین بود.

-کوبیده میخوام.

بهار: به نام خدا شیش سیخ جوجه میخوام واسه خودم.

هانیه: من پیتزا مخصوص

مستعان: خودتونم خوب تحویل گرفتیدا هرکس دنگ خودش و میده.

309

با سر حرفش و تایید کردم و گفتم:

-راست میگه ما پول نداریم واسه شمارو حساب کنیم.

مستعان: توام باید خودت بدی.

حرصی نگاهش کردم که پسرا خندیدن. هه، بامزه شدی من و ضایح میکنی؟

-باشه.

آرمین خندیدو گفت:

ارمین: این باشش یعنی پاره ای پسر.

بهار: نخیر باشه ای که گفت یعنی (انگشت اشارش و بالا آورد)

کوروش که در جریان انگشت نبود گفت:

کوروش: این یعنی چی؟

بهار: یعنی حرف اقا مستعان البته ببخشیدا، به یه ور هدیه ام نیست.

310

کوروش لپش و پر باد کرد تا نخنده. اخمی کردم و گارسون اومد و چیزای که میخواستیم و

گفتیم. واسه ارمین پیتزا و واسه کوروش جوجه و مستعانم برگ سفارش داد. بعد از

خوردن غذا از جامون بلند شدیم.

هانیه: بچه ها بریم کیفم تو ماشینه برداریم بیایم حساب کنیم.

پسرا نیشخندی زدن و کوروش سوییچ و داد به بهار
کوروش: برید بیارید.

حرصی نفسم و دادم بیرون و با دخترا به سمت ماشین رفتیم در ماشین و باز کردم و نشستم
تو ماشین

-چقدر پرون؟؟ من یه قرونم نمیدم
بهار: منم نمیدم.

هانیه: منم همینطور.

بهار: زر نزن خودت خواستی دنگتو بدی دنگ مام بده منتظرن.
هانیه لم داد به صندلی و گفت:

هانیه: انقدر منتظر بمونن تا دنگمونو بدن.

311

با فکر ضایح شدن مستعان بشکنی زدم و قفل کودکارو زدم....
یه ربعی از نشستنمون تو ماشین گزشت و پسرا نیومدن.
-نکنه کلا نیان؟

تا اومدن جوابم و بدن. با تقه ای که به شیشه ماشین زده شد تو جام پریدم و قیافه اخمو
مستعان و دیدم. نیشم و شل کردم که اخمش و کمتر کنه ، کمتر نشد هیچ بدترم شد. اروم قفل
و باز کردم و در ماشین و باز کرد. ارمین و کوروشم در ماشین و باز کردن.
ارمین: کارتون تلافی میشه.

کوروش: تلافی میشه بدم تلافی میشه.

مستعان: پاشو تا بشینم.

صدام و بردم بالا و گفتم:

-سر من داد نزن.

دستم و گرفت و کشید بیرون. اخی گفتم.

312

-بیشور دستم در میومد چی؟

مستعان به پاش اشاره کرد و گفت:

مستعان: بیا بشین من از این شانسا نداریم.

رفتم و نشستم رو پاش. هانیه و بهار لال شده بودن. ماشین به حرکت دراومد و درحالی که چشم عره ای به اون دوتا می رفتم سرم و گذاشتم رو صندلی آرمین و چشمام و بستم. یه ربعی میشد چشمام و بسته بودم و جو هم از حالت خشکش دراومده بود و بچه ها باهم حرف میزدن. ولی من چشمام همچنان بسته بود.

هانیه: هدیه چجوری تو این سرو صدا خوابیده؟

بهار: از کجا معلوم خوابیده باشه؟

آشغالارو نگاه کنا. باحرف آرمین لبخند اومد رو لبم.

آرمین: من دارم نگاش میکنم نیم ساعت بیشتر تو این حالت خوابه.

بچه ها تا خواستن جواب آرمین و بدن گوشه مستعان زنگ خورد. کمی سرش و نزدیک به من کرد و جواب داد.

مستعان: مگه نگفتم زنگ نزن؟

313

طرف...:

مستعان: باشه بهش میگم. بای.

کلافه هوفی کشید که کوروش پرسید:

کوروش: کی بود داداش؟

مستعان: هیچی بابا سها زنگ زده که به هدیه بگم بک بده اینستا بهش.

بدون در نظر گرفتن موقعیتم تو جام پریدم و هینی کشیدم.

- عررر، چقدر این دختره گیره؟ نصف این پیگیری هارو تو درسش داشت یه چیزی میشد.

بعد از حرفم سکوتی تو ماشین حکم فرما شد. کلافه گفتم:

- پوف چیه خب؟ حوصله نداشتم جوابتونو بدم.

آرمین: من و بگو گول کیو خوردم.

خندیدم و گفتم:

- مردای اینجا دستاشونو ببرن بالا.

314

مستعان: باز میخوای کیو خر کنی؟

- عه ، من نمیفهمم تو اون هیکل بزرگ شما یه ذره عقل نیست که بدونید ما خانوما نیاز به

تنقلات داریم؟

بهار: توام انتظارت زیاده.

کوروش بغل جاده ماشین و نگه داشت و نگاهم به سمت راستم رفت که سوپری بزرگ بین راهی بود به سمتش رفت. لبخندی زدم...

اسانسور ایستاد و در باز شد همزمان با ورود ما دوتا پسر دیگه هم میخواستن بیان تو اخمی کردم و تا خواستم داد و بیداد کنم گفتم:

پسره: ببخشید... بفرمایید و کنار رفتن

بدون اینکه جوابشونو بدیم از کنارشون رد شدیم که هانیه گفت:
هانیه: بانمک بودنا.

جوابی بهش ندادیم و کلیدو تو قفل چرخوندیم اول یه راه روی یک ونیم متری بود و بعد تخت وسط بود و مقابلش تلویزیون و روبه رو در، دردسشویی.

هدیه: جون توالت

315

دردسشوی و باز کرد و رفت.

-پسرا کجا رفتن؟ اینموقه از روز چه کاری ادم میتونه داشته باشه؟

هانیه: چه میدونم الان فقط خواب میچسبه.

باسر حرفشو تایید کردم و از تو چمدون یه تیشرت و شلوار کشیدم بیرون و پوشیدم. هدیه از دسشوی اومد و به سمت تلویزیون رفت.

-اوی. صدش در نیاد میخوام بخوابم.

لباشو اویزون کرد. توجه ای نکردم و پتورو کشیدم رو خودم خوابیدم.

"کوروش"

مستعان: خاک توسرت نمیدونی تولدش کی هس؟

-بابا اونشب بین حرفاش شنیدم فکر کنم ۱۸ اسفند بود.

ارمین: اگه اینجوری باشه امشب شب ۱۷ م پس چرا دوستاش کاری نکردن؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه بابا ولش اصلا نخواستیم.

316

مستعان: چص نکن. میریم کیک میخریم فقط هرچی زودتر بریم شک نکن.
باشه ای گفتیم و به سمت شیرینی فروشی وسط شهر رفتیم.
"هدیه"

اروم گفتم:

هدیه: خوابیده؟

هانیه به سمت بهار رفت وگوشش و سمت دماغش گرفت.

اروم زدم زیر خنده که چشم غره ای رفت.

-اخه مگه میخوای ببینی مرده؟

هانیه از روی تخت بلندشدوگفت:

-پاشو خوابه پاشو...

باهانیه اروم زدیم بیرون که دوباره اون دوتا پسرا همزمان با ما اومدن بیرون و سوار

اسانسور شدیم و اونام اومدن تو...

317

"بهار"

بلاخره رسیدیم مشهد.نگاهی به وضعیت مستعان و هدیه انداختم. هدیه سرشو پشت صندلی

ارمین گذاشته بود و سر مستعانم پشت هدیه..هیچ تنفری بین این دوتا نمیبینم. امیدوارم

خوشبخت شن..

-آخخخخ دستم.

باصدای دادم هانیه از خواب بیدارشد.

هانیه: ها چته؟ چرا داد میزنی؟

-سگ، چرا گاز میگیری؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

هانیه: لابد خواب بد دیدم.

نگاهم سمت شیشه ماشین رفت. که باحرف ارمین سریع برگشتم سمتش.

ارمین: پس خدا به من رحم کنه.

هانیه سریع جبهه گرفت و گفت:

318

هانیه: اوی به توجه ربطی داره؟

با باز شدن در ماشین و وارد شدن بستنی سنتی داخل ماشین اب از دهنم راه افتاد.. این که رفته بود هتل ببینه؟

کوروش: اینم بستنی مشهدی.

- تو رفتی هتل ببینی یا بستنی بخری؟

کوروش: یاجفتش. سریع تر بخورید بریمهتل خستم.

هدیه و مستعان و بیدار کردیم. همگی مشغول خوردن بودیم. اولین نفر بستنی و تموم کردم و ظرفش و از بغل دادم به کوروش.

-باینکه ازت خوشم نییاد ولی دمت گرم حالیدا.

خندیدو گفت:

کوروش: حالیدا یعنی چی؟

-یعنی حال دادا..

همه خندیدن و کوفتی نثارشون کردم. هدیه بعداز من تموم کرد و ظرف و داد به کوروش

319

هدیه: دمت هات حاجی بعد خواب بستنی میچسبه.

کوروش خندید و نوش جونی گفت. بعدازخوردن همه. کوروش ماشین و روشن کرد و دور برگردون زد و کمی جلوتر از بستنی فروشی هتل "کیان" بود. از ماشین پیاده شدیم و هرکس وسیله ای رو برداشت و باهم وارد هتل شدیم. کوروش به سمت مردی رفت و بلدازچنددقیقه توضیح کلیدو داد کوروش اومد سمتمون.

کوروش: دوتا اتاق گرفتم. مردا جدا زنا جدا باشه. یا ترکیبی بزنیم؟

مستعان دست هدیه رو گرفت و گفت:

مستعان: من و هدیه جان یه اتاق شمام یه اتاق.

هدیه نیشگونی از بازوش گرفت که مستعان اخم کرد.

هدیه: مردا جدا بانوان جدا. کلیدو بده کوروش جان) و بعد یه چشم غره ای به مستعان رفت) بعدازگرفتن کلید پسرا گفتن بیرون کار دارن و رفتن. مام سوار اسانسور شدیم...

#بهار

چشمام و باز کردم. آخ! گردنم چرا انقدر دردمیکنه؟ نگاهی به ساعت انداختم ۴ بعدازظهر و

نشون میداد. باصدای قاروقور شکم فهمیدم که گشمنه و تازه متوجه سکوت اطرافم
320

شدم. بچه ها کجان؟.. از رو تخت بلند شدم و مانتوی لیمویی با شلوار مشکی و روسری
مشکی قواره بلندم و پوشیدم و گوشیم و انداختم تو کیفم و درو باز کردم به سمت اسانسور
رفتم. از هتل زدم بیرون نگام به سمت بستنی فروشی افتاد که هدیه و هانیه اونجا منتظر
چیزی بودن. سنگینی نگاهم و حس کردن. به سمتشون رفتم.
"هانیه"

با دیدن بهار مات نگاهش کردم و نگاهی به پلاستیک کیک و کادوهای که گرفته بودیم
انداختم.
-بهار داره میاد.

هدیه نگاهی به بهار انداخت که داشت به سمتمون می اومد و گفت:
هدیه: من بهارو به بهونه بستنی بردن به بالا میبرم توام اینارو بیار.
تا اومدم بگم خودت بیار بهار اومد.

بهار: شما نباید بگید کجا میرید؟
هدیه: حالا که چیزی نشده بیا بستنیارو ببریم بالا تا هانیه پولو حساب کنه.
بهار: مگه چند تا بستنی هست؟ خودت ببر.
هدیه دست بهار و کشیدو گفت:

321

هدیه: شیش تاس بابا.
بلاخره با هر مکفاتی بود هدیه، بهارو برد بالا. نگاهی به پلاستیکا انداختم. سه تا پلاستیک
بود. اولی کیک شکلاتی بود دومی کادوی من و هدیه که کادوی من یه ساعت بود و هدیه
هم یه ست وسایل آرایش گرفت. اون یکی هم برف شادی و خوراکی. هوف. با بدبختی
پلاستیکارو تویی دستم گذاشتم. باصدای مردی به سمتش برگشتم. عه اینکه همون
پسر(تو اسانسور گفت ببخشید).
پسره: سلام، من فرهادم و اینم دوستم بهرام.
-خوشبختم. کمکی ازم ساختس؟) جونم! هدیه کجاس ببینه ادبم و؟)
فرهاد خندید و گفت:

فرهاد: خواستم بدونم ..). کمی تته پته کرد و نگاهش به پلاستیکای تو دستم افتاد.
فرهاد: کمکتون کنم پلاستیکارو بیارم بالا؟
خندیدم و گفتم:

-خواستید بدونید که میتونین پلاستیکارارو بیارید بالا؟ بله میتونید.
پلاستیکارارو گذاشتم رو زمین و بهرام و فرهاد برداشتن و تا بالا کمکم کردند....

322

درآسانسور باز شد و من از بین فرهادو بهرام اومدم بیرون در حالی پلاستیک دستشون بود
اومدن بیرون. نگام به روبه رو افتاد. اوه!پسرا کی اومدن؟ نگام به ارمین افتاد که اخم
غلیظی رو پیشونیش بود. این چشمه؟ بهرام و فرهادم ساکت بودن. لبخندی زدم و گفتم:
-دستتون درد نکنه . بفرمایید تو؟

بهرام لبخندی زد و گفت:

بهرام: ممنون مزاحم نمیشیم فعلا خدافظ.

فرهاد: فعلا.

جوابشونو دادم. هوف انگار فقط من اونجا بودم.

-ها؟ چتونه چرا نمیرید تو؟

مستعان و کوروش چیزی نگفتن و رفتن. ارمین به سمت پلاستیکا اومد و برش داشت. شونه
ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم.

بهار: کجا بودی تو؟ اینا چییه؟

نگام به مسیری که نشون میداد افتاد پلاستیکا.

323

-مال اتاق بغلی..(واسه عوض کردن بحث ادامه دادم) این بستنیا کجاست؟

هدیه بستنی رو از کنار چمدونا برداشت و تعارف کرد بهمون. بعد از خوردن بستنی.
کوروش گفت:

کوروش: پایه اید امشب بریم یه رستورانی تفریحی ؟

بهار: اره بنظرم خوبه..ولی امشب کارای مهم ترم میشه کرد..

هدیه: اوو. کار مهم چی؟ پاشید از الان لباس بپوشیم و ارایش کنیم.

بهار لب ورچیدو و چیزی نگفت و هدیه با کرکرو خنده پسرارو انداخت بیرون. تا لحطع

اخرم قیافش اخمو بود. بدرک به من چه؟ نگاهم به هدیه بود که از خونه زد بیرون.
بهار: ریملتو میدی؟

کیفم و انداختم تو بغلش و مشغول آرایش شدیم. بلاخره هدیه اومد.
بهار: کجا رفتی تو؟

هدیه: هوف مگه میرفتن؟ رفتم کیش کیششون کنم.

324

چیزی نگفتیم که اومد کنارمون نشست.

هدیه: امشب خوشگل کنیدا.

بهار با زوف گفت:

بهار: واسه چی؟

نگاهی بهش انداختم. فکر کرده تولدش و یادمون رفته؟. هر سال دوروز قبل تولدش خفش میکردیم با تبریکامون ولی الان فرق داره..

هانیه: وا چرا اینجوری میکنی؟ واسه اینکه از پسرا سرتر باشیم.

هدیه چشمکی زد و گفت:

هدیه: بزن قدش.

زدم قدش. بهار حرصی رزو کشید رو لبش. خندیدم و مشغول حاصر شدن شدم...
"هدیه"

-وای شالم نیس. عر! شالم کو؟

325

بهار کلافه پوف کشداری کشید و گفت:

بهار: هرگورستونی گزارشتی همونجاست.

اداشو دراوردم. سمت چمدونم رفتم و زیپشو باز کردم نگام به صفه روشن شده گوشیم افتاد. گوشیم و برداشتم. یه پیام از مستعان بود بازش کردم. با خوندن پیام نزدیک بود چشمام بیفته "منو تهدید نکن وگرنه یه کاری میکنم نتونی راه بری" الله و اکبر.

هانیه: چیشده هدیه؟ زود باش دیرمون شد.

گوشی و گزارشتم کنارو یکم چمدون و گشتم بعد از پیاده کردن شالم. از اتاق اومدیم بیرون.

بهار: زنگ بزن مستعان بگو بیان پایین.



شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به من ربطی نداره.

هانیه: چته؟ سگ شدی باز.

اس مستعان و نشونشون دادم که پقی زدن زیر خنده.

بهار: چه اس ام اس های زشتی میدید بهم.

326

-هرهر. ببند گاله رو بره عمشو اونجوری کنه.

هانیه: شاید اشتباه فرستاد.

-دیگه بدتر.

هانیه: بیخیال زنگ بزنی بهش.

شمارشو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر بعد از چند بوق برداشت.

مستعان: بله؟

-بیاید پایین ما حاضریم.

مستعان: پایینیم بیاید.

بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم و با بچه ها سوار اسانسور شدیم.

"کوروش"

-بابا وقتی چیزی نگفته یعنی فکر کرده بااونی خجالت کشیده نمیدونسته با سها بودی.

327

مستعان: چه میدونم والا.

ارمین: این هانیه هم خیلی رفته رو اعصابم.

مستعان: چرا؟!

ارمین: باهمه گرم میگیره.

لبخندی زدم و دستام و مشت کردم رو لبم گرفتم تا متوجه نشه. نگام به دخترا افتاد که از

خیابون رد میشدن.

-دخترا اومدن، مستعان برو عقب.

مستعان جاشو با ارمین عوض کرد و عقب نشست. بلاخره دخترا اومدن تو. نگاهی بهشون

انداختم. حسابی به خودشون رسیده بودن. و دلیل اینکاروشونو نمیدونم. نگام روی بهار زوم

بود. یه مانتو خردلی باشلوار مشکی و زیر مانتو یه لباس مشکی پوشیده بود با شال نسکافه ای. فرق باز کرده بود و تره ای از موهاشو از رو شال انداخت بود بیرون. اخمی کردم و ماشین و روشن کردم...

بلاخره رسیدیم. ماشین و پارک کردم و هممون از ماشین اومدیم بیرون. چشمکی به آرمین زدم. موضوع رو گرفت و زنگ به گوشیم زد. سریع دکمه رد و زدم و گوشی رو بردم سمت گوشم.

-جانم مامان؟

328

نگام افتاد به بچه ها دخترا میخواستن برن که مستعان بهشون گفت وایستید همگی باهم بریم. چند لحظه سکوت کردم که مثلا فرصت صحبت به مامانم و دادم.

-اخه مامان من و بهار الان بیرونیم.

سکوت...:

-هوف باشه فعلا.

گوشی و قطع کردم بلافاصله پرسید

بهار: چیشده؟

-مامان میگه بریم خونه عمه زهرام یه امانتی و بگیریم.

بهار: وا عمه زهرات به من چه؟

-خب امانتی شاید زنونس.

کلافه پوفی کشید و گفت:

329

بهار: سوارشو بریم.

-بچه ها شما برید ما میایم زود.

سری تگون دادن و رفتن. سوار ماشین شدیم...

"هدیه"

نگام به بند کتونیم افتاد. هوف باز باز شد.

-بچه ها شما برید من ببندم اینارو.

هانیه: اینم که همیشه خدا بازه.



جوابشو ندادم . مشغول بستن بند کفشم شدم. اومدم پایونی ببندم که نتونستم. ناچار گره رو باز کردم و دوتا رو گره زدم بهم و کردم تو بغلابی پام. کمرم و راست کردم. نگام به مستعان افتاد. متعجب نگاش کردن و پرسیدم
-چرا رفتی؟

بدون هیچ حرفی اومد سمتم و خم شد هنگ کردم و زل زدم بهش. بعداز تموم شدن کاراش سرش و آورد بالا و سرپا ایستاد.
مستعان: چشات نیفته!

330

-اخه..

پرید وسط حرفم.

مستعان: خوب بستم؟

رد نگاهشو و گرفتم و رسیدم به بند کفشام. پایون گنده ای رو بالای کفشم زده بود. چقدر تمیز درست کرد.
-آره خیلی خوبه.

لبخندی زد و دستم و گرفت. چیزی نگفتم و باهاش به سمت رستوران رفتم...
"بهار"

-الهی بی عمه شی.

کوروش: چرا؟

-کدوم گوریه اخه. بچه ها منتظرن.

331

تا اومد جواب بده گوشیش زنگ خورد. هوف، تف به این شانس، همینجوری کسی یادش نیست تولدم و الانم مثل اسکلا منتظر عمه ی این گوریلیم. کوروش ماشین و روشن کرد و از جلو در خونه فاصله گرفت. کلافه پرسیدم.
-چرا رفتی؟

کوروش: مامان زنگ زد گفت عمه رفته مهمونی فردا میرم پیشش.
با حالت کنایه گفتم:

-من فردا نمیام. گفته باشم!

کوروش: نیا خودم میرم.

-اگه خودت میخواستی بری چرا من و اوردی؟

کوروش کلافه گفت:

کوروش: بس کن دیگه یه اهنگ بزار.

بی توجه بهش . روم و کردم سمت پنجره. تا رسیدن به رستوران حرفی زده نشد. ماشین و

پارک کرد. درماشین و باز کردم و اومدم بیرون. بعد از قفل کردن ماشین باهم به سمت

رستوران رفتیم. عجیب بود کسی تو رستوران نبود و چراغا خاموش بود. با تته پته

پرسیدم..

332

بهار: پ..پس بچه ها کجان؟ چرا برق نداره!

کوروش: بیا بریم تو نترس.

گیج نگاهش کردم و شونه به شونه هم وارد شدیم. تاریک تاریک بود. تا اومدم حرف بزنم

برقا روشن شد و هدیه با کیک کوچولو اومد سمتم. مات نگاهش کردم.

هدیه: بهار جونم تولدت مبارک.

نیشم و باز کردم و گفتم:

-مرس...

اه لعنتی.. کیک و کوبید تو صورتم. هما بچه ها زدن زیر خنده. عصبی کیک و از رو

صورتم داشتم پاک می کردم.

کوروش: تولدت مبارک غرغرو.

بچه ها: اووو.

333

-کوفت. پسرخاله ها.) به سمت کوروش برگشتم و گونه شو ب.و.سیدم)

هدیه: والا این (به مستعان اشاره کرد(ب.و.س نکرده شوهرمون شد. وای بحال تو.

بچه ها خندیدن. حتی خود کوروش اومدم سرش داد بزنم که نگاهم افتاد به دیوار ها و سقف.

پر از بادکنکای مشکی و قرمز شده بود.

ارمین: خب بسه دیگه بیا کیک و ببر بخوریم.

هانیه: گشنه.

ارمین چشم غره ای به هانیه رفت واسه اینکه دعوا نشه به سمت میز رفتم و قبل از کیک بریدن ارزو کردم همیشه همینقدر خوب باشیم و کیک و بریدم. مشغول خوردن کیک بودیم که یهو هانیه پرسید.

هانیه: چه حسی داشتی امروز به ما؟ تک تک و بگو

-خب راستش از تووهديه خیلی ناراحت بودم چون هرسال تبریک میگفتین امسال نه. واینکه من از پسرا انتظار نداشتم واسم تولد بگیرن.
مستعان: پسرا نه. کوروش کارارو انجام داد.
لبخندی به کوروش زدم و گفتم:

334

بهار: دستت درد نکنه.

کوروش: جبران میشه.

پروى نثارش کردم و مشغول خوردن بقیه کیک شکلاتیم شدم.
"هدیه"

از جامون بلندشدیم. با دخترا به سمت ماشین رفتیم.

هانیه: شب خوبی بود.

-اوهم. فقط نمیدونم چرا حوصله هیچی و ندارم.

بهار: تو وقتی حوصله هیچی و نداری یعنی میخوای پریود شی.

با یادآوری اینکه از یه ماه گذشته و هنوز نشدم هینی کشیدم.

-وای. چرا من پریود نمیشم؟

هانیه: یه ماه شده؟

سرم و تگون دادم.

335

کوروش: بشنید تو ماشین داره بارون مباره.

باشه ای گفتیم و نشستیم. آخرین نفر مستعان اومد. در ماشین و باز کردم تا پیدا شم بشینه که گفت:

مستعان: شما برید من خودم میام.

متعجب نگاهش کردم. اینکه خوب بود. چرا اینجوری شد؟

-خب چه فرقی داره بیا دیگه.

مستعان: گیرنده برو دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم وسوارماشین شدیم.

"مستعان"

هوف.خدایا، من نمیفهمم این سها چی بود سر راهم قرار دادی؟ اصلا اون هیچی . چیکار با

من کردی که سها واسه نگفتن هدفم به هدیه ازم باج میخواد.

یک سوم سهمم و باید بدم بهش؟ باصدای زنگ گوشیم گوشیم و از جیبم برداشتم. بازم اسم

نحس و روی گوشیم دیدم.

-بله؟

336

سها: یه جانمی، عزیزمی، خشک نباش.

-همینم زیاده واست. اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم.

سها: نه عزیزم، فقط خواستم بگم چه خوشگل شده بود امشب.

عصبی داد زدم.

-تو کجای الان هان؟

باصدای بوق گوشی فهمیدم قطع کرده. دست واسه تاکسی تگون دادم. و نشستم. بعدازبیست

مین رسیدم هتل. پول تاکسی و دادم و وارد هتل شدم. تقه ای به در اتاق خودم و پسرا زدم. که

هدیه درو باز کرد. نگام به تیپ مسخرش افتاد. شلوار راه راه گشاد و تیشرت میکی موس

-شما اینجا چیکار میکنید؟

هدیه: اونجا سوسک بود اومدیم اینجا.

-اها. خب برو کنار تا پیام تو.

جفت ابروهاش رفت بالا.

337

هدیه: به من محرمی به دخترا که نیستی.

به تیپش اشاره کردم و گفتم:

-اونام اگه اینجوری باشن که عیبی نداره.

نگاهی به خودش انداخت. انتظار داشتم خجالت بکشه ولی گفت:

هدیه: نه انقدرم خوشتیپ نیستن. برو دیگه.

-هدیه!

هدیه: کوفت. شب خوش.

درو بست و رفت در اتاق خودمونو زدم. بعد از چند ثانیه ارمین درو باز کرد. وارد اتاق

شدم و بدون عوض کردن لباسم خوابیدم...

باسروصدای بچه ها از خواب بیدار شدم. لای چشمم و باز کردم.

آرمین: بیدارشو، بدبخت شدیم میفهمی؟

هول از جام بلندشدم و نگاهی به کوروش و ارمین و بهارو هانیه انداختم. گیج به ارمین نگاه

کردم.

338

ارمین: هدیه نیست. بلندشو

از جام بلندشدم و موهای بهم ریختم و صاف کردم. و با بهت گفتم:

-یعنی چی نیست هان؟

بهار با بغض گفت:

بهار: یعنی از صبحه نیست.

ناباور نگاهش کردم و سرم و به چپ و راست تکون ندادم.

-نه.. دارین اذیتم میکنین. بازم مسخره بازیتون گرفته!

هانیه زد زیر گریه.

هانیه: دروغ نیست. از صبح نیست.

کوروش: مستعان باید زنگ بزنیم پلیس.

جوابشو ندادم به سمت گوشیم رفتم. رمزش و زدم. نگام به پیامی که واسم اومده بود کشیده

شد. بازش کردم. "چه حالی داری؟" لعنت بهششش.

339

-کار خود عوضیش.

بهار: کی؟ کیو میگی؟

-کار سها ست. فقط من پیداش کنم خفش میکنم.

هانیه: بریم از این پسرا بپرسیم؟ ما حواسمون نبوده شاید اینا بودن؟

لباسم و تکون دادم و از جام بلندشدم.

-من میرم آگاهی. شما هرکاری کردید خبر بدین بهم.

"هدیه"

در دوباره زد شد. نیشم باز شد. چرا از رو نمیره این بشر؟ درو باز کردم. نگام به فرهادو

بهرام افتاد.

-بله؟

بدون اینکه جوابم و بدن از دستم گرفتن کشیدن بیرون. تا اومدم دهن باز کنم. دستمالی جلو

دهنم گذاشتن و نفهمیدم چیشد؟...

340

با صدای پیچ پیچ چشمم و باز کردم. نشستم سرجام. نگاهی به اطراف انداختم. چه خونه

بزرگی! تم خونش طوسی سفید بود. سرم و چرخوندم و نگام به فرهاد افتاد که با یه پسره

دیگه صحبت میکرد. بایاداوری اون صحنه اخمی کردم.

-هوی. چرا منو آوردی اینجا؟

فرهاد: چون لازمت داریم خوشگلم.

-من خوشگل تو نیستم.

با صدای اشنای برگشتم.

سها: صداتو بیار پایین.

نگاش کردم. این؟ چرا ول کن نیست؟

-واسه بک ندادن اینستا گرفتی منو؟

قهقه ای سرداد و گفت:

سها: نه واسه هدف بزرگتری. (ادامه داد) فرهاد غذاشو بیار.

341

فرهاد به سمت اپن رفت و پرس غذا با نوشابه و زیتونش برام آورد. واو، چقدر تحویلیم

میگیرن؟! به به جوجه کباب. مشغول خوردن شدم. تموم وقتای که میخوردم و سه تای زل

زده بودن بهم. بدون توجه بهشون غدامو تا آخر خوردم.

سها: غذاش تمومشد ببرش انباری.

فرهاد: خانم، من کار دارم.

اون پسره که اسمش و نمیدونم چیه گفت:
 پسر: سها خانم میشه من ببرمش؟
 سها: باشه سپهر. فقط حواست باشه بهش.
 سپهر: چشم خانم.

اومد سمتم. قبل از اینکه دستشو بزنه بهم. خودم بلندشدم. باهم از خونه زدیم بیرون. خرامان
 خرامان راه میرفتم.
 سپهر: راه بیفت دیگه خوشگله.
 عصبی نگاش کردم.
 -خوشگله باباته. من هدیه ام.

342

سپهر دستم و کشید و گفت:
 سپهر: هدیه خودمی تو.
 کلافه پوفی کشیدم و در انباری و باز کرد. نگاهی انداختم جز یف فرش ووسطش صندلی
 چیز دیگه ای نبود. رفتم تو. در کمال تعجب سپهرم اومد تو.
 -کجا؟

سپهر: بشین رو صندلی.
 نشستم. دستم و با طناب محکم بست. و از انباری رفت بیرون. هوف، اسیر شدم. یعنی بچه
 ها فهمیدن تا الان؟ چشمام و بستم و به مستعان فکر کردم. ینی اونقدر مهمم بیاد سراغم و
 بگیره؟ قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت. و چشمام سنگین شد دوباره...
 با حس کشیده شدن سرم چشمام و باز کردم. نگام به قیافه عصبی سها خورد. ناله کردم.
 -اخ سرم!

سها: سرم و درد، چرا مستعان رفته پلیسارو خبر کرده؟
 لبخند محوی زدم. پس مهمم؟

343

-موهام و ول کن تا بگم.
 موهام و ول کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -حتما خودت تابلو بازی درآوردی تابلو!

عصبی دندوناشو روهم ساییدو از انباری بیرون رفت. بعد از چند دقیقه سپهر اومد تو. درو بست و قفل کرد. اب دهنم و پرسروصدا قورت دادم. نگاهش به قیافم افتاد و نزدیک شد بهم. سپهر: ترسیدی؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم. که ابروهاشو بالا انداخت و گفت: سپهر: که اینطور. ..**..

سپهر: الان نشونت میدم وحشی.

دستش به سمت شلوار رفت و کمر بندش و باز کرد و نزدیکم شد. با دستای بسته شده به صندلی از جام بلند شدم و صندلیمم پشتتم. تو انباری می دویدم و سپهرم دنبال. نزدیکم شدو
344

دستم و گرفت باتموم توانم هولش دادم که کنار نرفت. تفی توی صورتش انداختم. محکم هولم داد و سرم و زد به جای محکمی "آخ" ی گفتم و نفهمیدم چیشد.....!
"دو ماه بعد"
"مستعان"

مامان: پس کی میخوای لباس مشکیاتو دربیاری؟

بی حس زل زدم بهش. اینا میفهمن؟ میفهمن این لباس مشکلی بخاطر کیه؟
مامان: باور کن هدیه هم راضی نیست تورو اینجوری ببینه، پاشو پسرم.
عصبی از جام بلندشدم و داد زدم.

-تو از کجا میدونی ها؟ از کجا میدونی راضی نیست. پاشم چیکار کنم؟ زندگی دارم من؟ همه چیزم رفت. میفهمی؟ برو بیرون مامان برو.

بی حال نشستم رو تخت و دستم و تو موهام کشیدم. هدیه من مرده، تصادف کرده. ولی باچی؟ با یه ماشین ۲۰۶. حال خونواده هدیه خوب نیست. حال داداشش. حال همون خرابه. باصدای تقه ی در اتاق به خودم اومدم.
-مگه نگفتم برو؟

345

در اتاق باز شد و ارمین و کوروش اومدن تو. بدون هیچ حرفی زل زدم بهشون. در اتاق و بستن و اومدن پیشم هرکدومشون یه طرفم نشستن.

کوروش: پاشو بریم بیرون یکم حالت خوب شه.

جوابشو ندادم.

ارمین: لباسی که قبلا دکمه هاش باز میشد الان گشاده. پاشو بریم یه جا جون بگیریم.

بالحن سردی و ناراحتی گفتم:

- شما پیشتون هستن. جای من باشین ازمن بدتر میشین.

رو تخت دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو سرم. بعد چنددقیقه پتو رو از سرم کشیدم و گفتم:

- گوشیم.

کوروش خم شدو از روی میز کنار تختم برداشت. گوشی وازش گرفتم و رمز گوشیم و زدم

وارد گالریم شدم. پوشه ای که مخصوصه هدیه هست و باز کردم. زل زدم به چشماش،

لبش، بینیشو، رد چالش و خنده از ته دلش. آهی کشیدم. که دوباره در اتاق زده شد. چیزی

نگفتم و در باز شد. بهارو هانیه بودن نیم خیز نشستم رو تخت. نگاهی بهشون انداختم.

جفتشون لاغر شده بودن. هعی.

بهار: سلام.

346

چیزی نگفتم و منتظر نگاهش کردم.

هانیه: میای بریم بیرون؟

-نه.

بهار با بغض گفت: فیلم داری از هدیه؟

اشک تو چشمم جم شد. سرم و انداختم پایین و به علامت نفی تکون دادم.

بهار: من دارم ، بیا مال تو.

سرم و اوردم بالا و به فلش تو دستش نگاهی کردم. دست دراز کردم تا ازش بگیرم. دستشو

عقب کشید و گفت:

بهار: اول باید یه ذره غذا بخوری بدم. بخاطر هدیه.

چیزی نگفتم. که به سمت در اتاق رفت. و با یه سینی برنج اومد. سینی رو مقابلم گذاشت.

بیحال نگاهی به سینی انداختم. کوروش دست برد و قاشق و پرازبرنج و مقابلم قرار داد.

دهنم و باز کردم و خوردم. کمی از برنج از گوشه لبم ریخت. سه قاشق دیگه خوردم و بقیش

و نخوردم.

-بده.

347

فلش و داد و بعد از بیرون کردن از اتاق . فلش و زدم به تلویزیون و رو تخت نشستم و با لذت به شیطنتاش نگاه کردم.....

با تموم شدن کلیپ چند دقیقه ای هدیه. دستی کشیدم رو صورتم و خیسی رو صورتم و پاک کردم. در اتاق زده شد و مهراد اومد تو. از جام بلندشدم. و به قیافش نگاهی انداختم. چشمش تو گودی رفته بود. به سمتش رفتم. و سرم و انداختم پایین.
-شرمندم.

مهراد دستش و گذاشت رو شونم و لبخند تلخی زد

مهراد: توباورت میشه؟ هدیه نیست؟ زندگی و بدون اون تصور میکردی!

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-زوو بود بخوایم به نبودن هم فکر کنیم.

مهراد: من میرم پایین توام بیا.

سرم و تکون دادم از اتاق رفت بیرون به سمت در رفتم که در باز شد و سها اومد. نگاهی به

ظاهرش انداختم مانتو سبز و شال مشکی و شلوار مشکی. پوزخندی زدم.

سها: خوبی عزیزم؟

348

دستام و مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم. بعد از اون پیامش به پلیس گفتم اما زیر بار نرفت.

-گمشو برو اونطرف.

بدون اینکه کوچیک ترین تماسی باهاش بکنم از اتاق اومدم بیرون. یاداون روزافتادم. بعداز

زنگ زدن به پلیس و گرفتن سها. و نشون دادن پیامش. گفت فقط حال منو میخواست بپرسه.

ولی.. ولی شبش چرا اونجوری درباره هدیه حرف زد؟ مگه کسیم جز این از هدیه من بدش

میومد؟ برگشتم و دستگیره در اتاقم و گرفتم که صدای از تو اتاقم اومد.

سها: باز چته زنگ زدی؟ مگه پولتو ندادم بهت؟

طرف.....:

سها: سپهرتحمیل کن من تا چندروز دیگه میام پیشت.



از در فاصله گرفتم و از پله ها اومدم پایین. یعنی کس دیگه ای رو دوست داره؟ اگه دوست داره چرا این پول بهش میده! حالم گنده. ولی با خبرم از اطرافم این سها هنوزم رفتاراش برام عادی نیست.. وارد پذیرایی شدم و به بابای هدیه دست دادم و مامانشم ب.و.سیدم... نشستم

رو مبل کنار مهاد...

بلاخره سها اومد پایین. نمیدونم چرا دلم میخواد سپهررو ببینم. باصدای بابای هدیه به خودم اومدم.

349

بابا هدیه: مراقب خودت باش پسرم.

لبخندی زدم. که مامانش اومد مقابلم و با دستاش صورتم و گرفت و گفت:

مامان هدیه: بازم میایم پیشت.

لبخند بیحالی زدم و بلاخره رفتن. اومدم برم سمت اتاقم که صدای سها اومد.

سها: خب من میرم فعلا خاله جون.

مامان: کجا عزیزم؟ بزار مستعان برسونه.

اومدم بگم نه. اما با یادآوری حرفای سها تصمیم گرفتم برم. اما باید تابلو نباشم. بی حال رو

به مامان گفتم:

-سوییچ کجاست؟

مامان با ذوق نگام کرد و بعد به سمت اپن رفت. نیم نگاهی به سها انداختم که چشاش برق

میزد. هه، فکر کرده واسه اون میرم. دختره عوضی. به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم

.اومد و جلو نشست. کمی از رفتنمون گذشت که گفت:

سها: خیلی سخته؟

بی حوصله پرسیدم:

350

-چی؟

سها: نبود...

بین حرفش پریدم.

-اره، مثل این میمونه که یه جا باشی هوا نباشه.

ابروی بالا انداخت و روش و کرد سمت پنجره. دنده رو عوض کردم.

- چرا اون روز صبح پرسیدی در چه حالی؟

سها: بد کردم حال پسر خالم و پرسیدم؟

- پس چرا شبش اونجوری درباره هدیه حرف زدی؟ تو اونشب مشهد بودی؟

کلافه و عصبی شد. رفتاراش کاملا مشکوک بود.

سها: میشه بس کنی؟ صد بار پرسیدی این سوال و گفتم از مامانت پرسیدم.

351

چیزی نگفتم، قبلا از مامان پرسیدم و اون گفته که سها باهاش تماسی نگرفته و چیزی نگفته

نزدیک خونه پیادش کردم. درو محکم کوبید و رفت. گوشیم و از تو جیبم دراوردم. تنها کسی

که من و درک میکرد الان مهرداد بود. با بوق اول جوابم و داد.

مهرداد: جانم داداش؟

- مهرداد یادته چند دقیقه پیش گفتم باورت نمیشه هدیه نباشه؟

مهرداد: آره. چیزی شده؟

- نمیدونم. من به دختر خالم بدجوری مشکوکم.

مهرداد متعجب پرسید:

مهرداد: به چیش؟ اصلا چه ربطی به هم دارن؟

کل ماجرا رو واسش تعریف کردم.

مهرداد: ببین، باید نوبتی تعقیبش کنیم. ادرس خونه رو بده.

باشه ای گفتم و ادرس و گفتم. ماشین و روشن کردم به سمت خونه رفتم. نمیدونم چرا ته دلم

حس خوبی داشتم!...

"پروانه"

352

_ عه پونه جر زنی نکن.

پونه: پروانه حوصله بیرون اومدن ندارم.

لب و رچیدم و پام و کوبیدم رو زمین و به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم بهم. من پروانم، از

وقتی که از بیمارستان اومدم گفتن که خونوادمن. هه، چه خونواده ای؟ ننه و بابا ندارم فقط یه

داداش و ابجی دارم یه نامزد که اونم نباشه بهتره، اگه اون نبود حداقلش من تصادف

نمیکردم که اینجوری سرزندگیم بلا نازل شه. صدای زنگ گوشیم دراومد. شیرجه زدم به سمت تخت و پتورو زدم کنار. خودشه "سپهر" بی حوصله جوابشو دادم.
-هوم.

سپهر: سلام عزیزم، سلام خانومم، سلام پروونه پيله ای من.
تره ای ازموهام و تو دستم گرفتم و ریلکس گفتم:
-فکر نکن میتونی خرم کنیا.

سپهر: فکر نمیکنم، مطمئنم. حالام پاشو لباس خوشگلالتو بیوش که بریم خرید.
غریدم و گفتم:

353

-یه جوری میگی بریم خرید انگار میریم بالا شهر. تهش تو همین عبدال اباد واسم یه جورابی میخری.

سپهر: غرنزن، خودم پول دارم. میبرمت بالا شهر.
زوق زده گفتم:

-جدی میگی؟ دروغ بگی کشتمت.
سپهر خندید و گفت:

سپهر: بااون دستای کوچولوت؟

تا اومدم جوابشو بدم قط کرد. اشغال، به سمت کمد لباسم رفتم واوممم، چی بیوشم برازنده پاساژای اونجا باشه؟ فصل بهار بود و هوا رو به گرمی میرفت تصمیم گرفتم یه مانتو جلو باز نخه طوسی رنگ با شلوار مام روشن و کفشای کالج و شال ذغالیم و بیوشم. یه رژ لب صورتی به لبم زدم و از روش برق لب زدم. لبام روی هم مالیدم و بعد لباسم و پوشیدم صغه گوشیم خاموش روشن شد. نگاهی بهش انداختم سپهر بود. فهمیدم جلو دره از اتاق زدم بیرون و کفشم و پوشیدم. و در حیاط و باز کردم که ماشین نی ندیدم. از توحیاط اومدم بیرون و درحیاط و بستم

+پخخ

هین بلندی کشیدم به قیافه خندون سپهر نگاه کردم.

354

-بیشور سکتتم دادی..

لبخندی زدم و سوار ۲۰۶ سفیدرنگش
 شدم. سپهر هرزگاهی خیلی مهربونه ولی نمیدونم چرا باهاش راحت نیستم. با پخش شدن
 اهنگ آرامش بهنام صفوی چشمام و بستم و به اهنگ گوش دادم
 باصدای سپهر چشمام و باز کردم.
 سپهر: چقدر همسفر خوبی هستی! پاشو رسیدیم.
 ازشیشه ماشین بیرون و نگاه کردم. یه پاساژ خیلی شیک. زوق زده نگاه کردم بیرون و گفتم:
 -وای سپهر چقدر اینجا خوبه. همیشه ارزو داشتم بیام بالاشهر.
 سپهر: پاشو پاشو، بریم واست کلی خوراکی بخرم شکمو.
 سریع از ماشین اومدم بیرون. سپهر دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند.
 رفتیم تو یه مغازه مانتو فروشی. چشمم یه مانتو زرشکی و گرفت جلو باز و بلند بود و سر
 استیناش پف داشت.
 -ببخشید اقا چند؟
 پسره لبخندی زد و گفت:
 355
 پسره: بهترین جنسمون و...
 پریدم وسط حرفش.
 _ و انتخاب کردید از این مانتو رو زنم، خواهرم، مادرم، هرزگاهی شوهر عمم، برداشته
 راضی بودن.
 سپهر نتونست خودش و نگه داره و زد زیر خنده. مانتورو برداشتم و پرو کردم. بعد از
 پوشیدنم و اومدن بهم مانتوم و دراوردم و مانتوی خودم و پوشیدم. مانتو رو دادم به پسره
 پسره: همین شد؟
 -بله.
 پسره: قابل نداره ۷۵۰ ولی چون مارو خندوندید ۷۰۰
 سپهر کارتشو داد بهش و حساب کرد. از مغازه اومدیم بیرون.
 -مرسی، خیلی خرج کردم؟
 سپهر لبخندی زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد
 سپهر: تا باشه ازاین خرجا خانوم خوشگلم.

356

طبق دفعات قبل لبخندی تحویلش دادم.

-واسه توجی بخریم؟

سپهر: من ذرت میخوام با خرج تو.

لب ورچیدم و گفتم:

-اما من یه قرونم همراهم نیست میشه بعدا پولشو بدم؟

طاقت نیوورد و لیم و کشید.

سپهر: پروانه، اینجوری کار دست خودت میدی.

بحث و عوص کردم و گفتم:

-خب بریم ذرت بخریم.

باهم چند قدمی و رفتیم وسطای پاساژ یه فست فودی بود که ذرتم داشت. دوتا لیوان بزرگ خرید و همینجور که میخوردیم قدم میزدیم بینمون سکوت عجیبی بود. باصدای جیخ سرم و برگردوندم. مثل اینکه سراسون به هم خورده بود و دردشون گرفت. سنگینی نگاهم و حس کردن و متعجب زل زدن بهم. بلاخره یکی از دخترا صداش در اومدو گفت:

357

+هدیه؟

تا اومدم جوابشو بدم دستم کشیده شد. سپهر دستم و کشیده بود و تندتند من و می کشوند

سمت

خروجی

_ولم کن بینم ایناچی میگن؟ دختره دیونس نمیدونس.

باصدای اون دخترا حرفم و خوردم.

+تو هدیه ای؟ وایستا.

سپهر کلافه و عصبی شد.

سپهر: بدو بریم حوصله این خل و چلارو ندارم.

تا اومدم سوال بیرسم دستم و کشید و سوار ماشین شدیم. بین مسیر راه بهش گفتم:

-سپهر؟

سپهر: جانم؟

-چرا نداشتی جوابشونو بدم؟

358

سپهر: چون داشتن شوخی میکردن.

بایاداوری قیافه دختره، حس کردم جای دیدمش.

-اما اون آشنا بود، قبلا باهم ندیدیمش؟

ماشین و پارک کرد گوشه و به سمتم برگشت و داد زد.

سپهر: بس کن، هعی من میگم نه هعی بگو اره. بس کن بس!

ترسیده نگاهش کردم. سرم درد گرفت. سرم و بین دستام گرفتم و چشمام و بستم. تصویر

سپهر با قیافه ترسناک اومد تو چشمم. چشمام و باز کردم و نگاهی به قیافه نگران سپهر

انداختم. و نفهمیدم چی شد چشمام بسته شد...

"مستعان"

باصدای در اتاق با مهرداد خداحافظی کردم.

-بله؟

در باز شد و بهار و هانیه اومدن تو. نگاهی به ظاهرشون انداختم. پریشون بودن. اینو از

حالت موهای هانیه میشد فهمید.

-سلام چیزی شده؟

359

درو بستن و اومدن رو تخت نشستن و متعجب زل زدن به من. اخمام و کشیدم توهم.

-چتونه خب؟

هانیه: یه چیزی دیدیم اگه تو بودیم اینجوری میشدی.

بی حوصله گفتم:

-چی دیدین؟

بهار: هدیه رو.

لبخند تلخی زد و سرم و انداختم پایین.

هانیه: بخدا راست میگیم. کنار همین فروشگاه صدف. با یه پسره بود. خود خودش بود.

بهار: تازه وقتی افتادیم من و هانیه به ما نگاه کرد. بهش گفتیم هدیه برگشت و نگامون کرد

ولی اخرش پسره اونو برد.

پتورو کشیدم کنارو بلندشدم.

-شاید شبیش بود فقط.

360

بهار: یه عمره دوست منه، فرق شبیه بودنش با خودش و نمیفهمم؟

تقه ای به در خورد و سها اومد تو. اخمی کردم و گفتم:

-اجازه دادم بیای تو؟

سها: من که غریبه نیستم.

-اتفاقا تواز غریبم غریبه تری.

بهارو هانیه بلند شدن و خداحافظی زیر لب گفتن و رفتن. از اتاق رفتم بیرون که مثل زالو

چسبید بهم . دستم و کشیدم کنار.

سها: کجا میری؟

-بیرون.

سها: باشه منم میام.

جوابشو ندادم. الان بهترین موقعیت بود واسه حرف کشیدن از زیر زبونش. باهم سوار

ماشین شدیم و جلوی یه ایمیوه فروشی نگه داشتیم.

سها: بزار برم دوتا اب طالبی بگیرم مهمون من.

361

چیزی نگفتم بهش. گوشیش و گراشت رو صندلیش و کیف پولش و برداشت. داشتم نگاش

میکردم. تیپ هدیه کجا این کجا؟ مانتو قرمز با شال و شلوار مشکی. جوری لباسش به تنش

چسبیده بود که همه چیزش مشخص بود. نگام و ازش گرفتم نگام به گوشیش افتاد. داشت

زنگ میخورد. نگاهی به اسم انداختم. "سپهر" شمارش و خیلی سریع سیو کردم و دوباره

خیره شدم به سها که با دوتا لیوان اب طالبی اومد. در ماشین و باز کرد و یه لیوان داد بهم.

-مرسی.

نیشش تا اخر باز کرد و گفت:

سها: نوش جونت عزیزم.

ماشین و روشن کردم و سهارو رسوندم خونه خاله و خودمم راه خونه رو در پیش گرفتم

خودم و روی تخت پرت کردم و نت و روشن کردم. خیلی مشتاق بودم قیافه سپهرو ببینم،

خداروشکر یکی بهتر از من پیدا کرد. نت بالا اومد تو مخاطبینم پیداش کردم. سه تا عکس رو پرو داشت. اولی یه عکس قدی بود و نیم رخ بود. زدم دومین عکس، صفحه درحال باز کردن بود. مات شدم رو عکس دونفره. نه نه... امکان نداره! شوکه شده بودم زدم عکس سومیش متن نوشته بود "قشنگ ترین کنسرت دنیا صدای شنیدن نفس های تو در اغوش من است" پاک گیج شده بود. امکان نداشت یه نفر انقدر شبیه هدیه باشه، اصلا باشه، چه نسبتی با سها داره! اخ سها گند زدی به زندگیم. نمیدونم خداروشکر کنم یا دق کنم که چرا با این؟ مگه نمیدونست نامزده باهام؟. سمت مخاطبینم رفتم خواستم موضوع رو با مهرداد در میون بزارم. که صدای داد مامان اومد. از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

بابا: خانم، چرا اینجوری میکنی؟ حق بااوناس.

362

مامان: حق؟ حق بااوناس؟ یه پسر و سیاه پوش کردن. دخترمم نمیزارن لباس سفید تنش کنه؟

قبل از اینکه بابا جوابش و بده دهن باز کردم. سعی کردم صدام بالا نره.

-پسرتو سیاه پوش کردن؟ (پیرهتم و گرفتم دستم) کسی مجبورم نکرده سیاه بیوشم. وقتی اینو پوشیدم که فهمیدم دیگه هیچکس و ندارم. اگه این بلا برعکس میشد بازم حاضر به ازدواج من بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و صدام و بردم بالاتر.

-به جون هدیم قسم. اونام قبول کنن عروسی بگیرین من پام و نمیزارم اونجا..

منتظر نمودم حرفی بزنن و دوباره از پله ها رفتم بالا. درو محکم کوبیدم بهم. به سمت گوشیم رفتم و شماره مهرداد و گرفتم. بعد از دوبوق برداشت.

مهرداد: سلام.

از لحنش تعجب کردم.

-سلام چیزی شده؟

مهرداد با لحن دلخوری گفت:

363

مهرداد: داداش تو بیشتر درکم میکنی. چرا خاله لج کرد؟ خونه دعواس. مهسامیگه حرفی ندارم

پریدم وسط حرفش.

-مهراد، همین الان که زنگ زدی با اونا دعوا کردم. راستش واسه یه چیز دیگه زنگ زدم.

مهراد: واسه چی؟

-هدیه، هدیه زندس. ببین همه چی زیر سر سهاس.

مهراد: چی میگی تو؟؟ دوباره حالت بد شده؟ باید قبول...

پریدم وسط حرفش

-مهراد، به جون خودم به جون هدیه به جون خود مهسا خودشه.

صدای داد مهراد اومد.

مهراد: خدایا! شکر، واییی راست میگی وای مستعان.

بعدازمدتی خندیدم، از اون خنده های که شوونم میلرزید.

364

-اروم باش کسی نباید بفهمه زود بیا.

بدون خدافظی تلفن و قطع کرد. به سمت ایینه رفتم و به ریشام نگاهی انداختم. ریشام به

قدری زیاد شده که میتونم بافت افریقایی بزنم. از فکرم لبخندی اومد رو لبم. هدیه من و بدون

ریش دوست داره لابد. به سمت کمد رفتم و حوله رو برداشتم همراه با تیغ...

"پروانه"

تقه ای به در زده شد. و در باز شد. نگاهی به چارچوب در انداختم. سپهر بود. پوزخندی زدم و

نگاهم و ازش گرفتم. در اتاق و بست و اومد پیشم.

سپهر: پروانه؟

-بله؟

سپهر: قهری؟

دست به سینه شدم و گفتم:

-مگه بچم؟ فقط ازت عصبانیم.

لبخندی زد و گفت:

سپهر: خوشگله من؟

365

کنترلم وازدست دادم و گفتم:

-خوشگله تو نیستم.

سپهر ناراحت زل زد بهم. کلافه سرم و انداختم پایین و چشمام وبستم. بازم تصویر ار خودم و چند ادم مبهم. اما الان سپهرو دیدم. کلافه چشمم و باز کردم و به سپهر نگاه کردم. نمیدونم چی تو صورتتم دید کج گفت:

سپهر: ببخش، چرا اشک تو چشات جم شده.

بدون اینکه جوابی بدم اومد و من و در اغوش کشید. باصدای زنگ موبایلش ازم فاصله گرفت و گوشیش و در آورد. نگاهی به صغه گوشیش انداختم. "سها"؟. نگاه مشکوک بهش انداختم که گفت:

سپهر: اونجوری نگام نکن رل پیمان، باهم قهرن به من زنگ زد.

دستم و سمت گوشه بردم تا بگیرم که فاصله گرفت و گفت:

سپهر: بیخیال شو من باید برم بیرون ولی بهت قول میدم تو یکی دوشب ببرمت جای خوب جوابشو ندادم و به سمت حموم رفتم. شیر اب گرم و باز کردم و رفتم زیر دوش. چشمام و بستم و نشستم روی زمین. زندگی واسم سخت شده، من که یادم نیست ولی قبلا هم اینجوری زندگی میکردم؟ اگه اینجوری بوده که خاک توسرم. با حس سوزش بلند شدم. اوفف، چه وضعشه؟ اب سرد و باز کردم و دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون. به سمت کمد لباس

366

رفتم و تیشرت صورتی و شلوار طوسی پوشیدم وموهام و فرق باز کردم و روی تخت خوابیدم... *

هانیه: دمتون گرم کمتر از ۱۸ نمیشم.

بهار: ببند توام از فردا خر میزنیم.

-وای بچه ها اون مراقب نیست؟

مستعان: میخوام به صورت صوری درحد شیش ماه باهم باشیم.

چشمام و باز کردم و ترسیده به اطرافم نگاه کردم. هوف، چقدر خوابیدم که شب شد؟ یاد خوابم افتادم اون دوتا دختری که اون روز دیدم. عجیب بود چقدر؟ چقدر بی ربط بودن بهم. از جام بلندشدم. چهره ی پسری با موهای مشکی و چشم مشکی اومد توی ذهنم. لبخندی زدم تو خواب ازم خواستگاری کرد؟.. موهام و مرتب کردم و در و اتاق و باز کردم از تو اشپزخونه صدا میومد. وارد اشپزخونه شدم حرفای بینشون قطع شد. پونه و پیمان بودن،

چقدر دور شدم ازشون؟

پیمان خندون اومد سمتم شاید با پیمان راحت تر از پونه بودم؟

پیمان: سلام ابجی کوچولو خودم، خوب خوابیدی؟

لبخندی بهش زدم و بغلش کردم و از بغلش اومدم بیرون.

367

-عالی بود. فقط یکم گشمنه.

پونه: پیمان بستنی سنتی خریده تو یخچاله میخوری بیارم؟

نیشم باز شد.

-بیار بدو بدو.

پونه خندید و به سمت اشپزخونه رفت. دست پیمان و کشیدم از اشپزخونه اومدم بیرون و

روی مبل نشستیم.

پیمان: چیشده ابجی گلم؟

اهی کشیدم و گفتم؛

-داداش؟

پیمان بغلم کرد و ب.و.سه ای روی سرم زد.

پیمان: جونه دلم؟

-من حوصلم سررفته. همیشه بریم بیرون؟

368

پیمان: مگه سپهر نمی برتت بیرون؟

با یادآوری سپهر اخمی کردم و گفتم:

-نه ، اصلا دیگه ازش خوشم نمیاد میخوام جدا شم ازش.

از پیمان فاصله گرفتم تا عکس العملشو بینم برخلاف انتظارم لبخندی زد و گفت:

پیمان: کار خوبی میکنی. برو حاضرشو ببرمت شهر بازی ابجی گلی.

هورای گفتم و از جام بلندشدم.. خداروشکر که پیمان اومد نمیومد دیونه میشدمااا....

"مستعان"

ارمین: لچ نکن، عروسی خواهرته، بعدا پشیمون میشیا!

-من خودم باهاشون حرف زدم شما چی میگی؟

کوروش: پیشور بفهم، اونا درکت کردن گفتن باشه . اگه واسه مهرداد اتفاقی می افتاد خواهرت میگفت نیام تو نمیتونستی بگی نه میتونستی؟

369

هانیه: اصلا وضعیت تو از پدرو مادر هدیه بدتر؟ اونا شاید دلشون نخواد این عروسی و ولی میرن توام واسه مهسا ارزش قایل شو.

بهار: مهسا درسته گفت مشکلی نداره ولی اگه بری خوشحال میشه. کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه میام، ولی شرط داره؟

کوروش: چه شرطی؟

-هرروقت حالم بد شد سوییچ و بدید من برگردم

کوروش لبخندی زد و سوییچ و در آورد از تو جیبش.

کوروش: بیا، الانم تو بشین.

-خب برید لباس بپوشم!

از اتاق رفتن بیرون به سمت کمد رفتن و کت و شلوار مشکیم و با پیرهن مشکی و کروات دودی رنگم و پوشیدم. نگاهی به آئینه انداختم خوب بود واسه امشب، موهام و ساده بالا زدم و کمی ژل زدم. از اتاق خارج شدم که همزمان ارمین سوتی زد و گفت:

370

ارمین: چه خوشگل شدی امشب؟

اخمی کردم و جوابشو ندادم سوار ماشین شدیم و به حرکت افتادیم جلوی یه طلا فروشی نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم دوتا حلقه ست گرفتم و اومدم بیرون.

بهار: کجا میری؟ بدو دیرمون شد.

ماشین و به حرکت دراوردم و گفتم:

-رفتم کادو بخرم.

بهار: خاله به جای تو هم خرید که اونجا بده.

چیزی نگفتم تا برسیم وارد تالار شدیم همزمان با ورود ما مهرداد و مهسام اومدن تا نگاهشون به من افتاد لبخندی زدن. لبخند کجی تحویلشون دادم و به سمت جایگاه رفتن... به اجبار بچه ها رفتن وسط و کمی خودم و تکون دادم. حواسم به سها هم بود. خودن و

کشیدم کنار و رفتم سرجام نشستم. نگام به بقیه بود و فکر سمت هدیه، یعنی تونسته من و فراموش کنه؟ من و فراموش کنه خونوادش چی؟ حتما چیزی شده. هدیه اینجوری نبود. هوف. از فکر بیرون اومدم و نگام و به جای قبلی سها سوق دادم که با نبودنش مواجه شدم هول از جام بلند شدم و نگام دور تا دور تالارو گذروند بلاخره دیدمش مانتوش و تنش کرده بود و یه شالم رو سرش انداخته بود. به سمتش رفتم جوری که متوجه نشه. سوار ماشین شدو از تالار زد بیرون. سوار ماشین کوروش شدم. خداروشکر ماشین کوروش و تاحالا ندیده. نیم ساعتی بود که دنبالش بودم داشت از شهر خارج میشد. باصدای زنگ گوشیم دستم و توی جیبم کردم و درش اوردم و بدون توجه به مخاطب اتصال و زدم.

371

-بله؟

مهراد: کجا رفتی پسر؟

-صدامرو اسپیکر؟

مهراد: نه چیزی شده؟

-سها اومد بیرون منم دارم تعقیبش میکنم داریم از تو شهر خارج میشیم.

مهراد: یعنی داره میره پیش...

پریدم میون حرفش تا بقیه رو ادامه نده.

-هیس، امیدوارم همین باشه. فعلا.

مهراد: فعلا داداش!

گوشی و قطع کردم. نزدیکای اسلام شهر شدیم. هوف، تاحالاسها نیومده بود اینجا. جلوی یه

بیمارستان متوقف شد. دوتا ماشین عقب تر پارک کردم. از ماشین پیاده شد.

"سها"

372

به رقصیدن مستعان خیره شده بودم که گوشیم زنگ خورد. "سپهر" اتصال و زدم

-چیشده باز؟

سپهر: سها، این دختره داره همه چیو یادش میاد. الان اوردیمش بیمارستان.

شوکه زده گفتم:

سها: یعنی چی داره یادش میاد؟ دقیق بگو چیشده؟

سپهر: والا داشتیم باهم تو کافه شام میخوردیم باهم بحث کردیم یهو سرش و گرفت و چند دقیقه ای بی حرکت بود بعد یهو نگاه کرد و گفت سها. و غش کرد.
 کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
 -دارم میام اونجا. حواست باشع در نره.
 بدون اینکه منتظر جوابش بمونم قطع کردم.
 "مستعان"

دنبال سها افتادم. وارد اتاقی شد و درو بست. ناچار پشت ستون خودم و پنهون کردم بعد از چند دقیقه با پسری که قبلا با هدیه دیده بودمش و اسمش سپهر بود از اتاق اومدن بیرون و به سمت ستون اومدن زوم ۹ و کردم سمت دیگه ای. بعد از خروجشون از بیمارستان به

373

سمت همون اتاق رفتم حواسم بود کسی نبینتم. وارد اتاق شدم و درو آروم بستم و به اتاق نگاهی انداختم. نفس تو سینم حبس شد، وای ای.. این، هدیه منه؟ به سمتش رفتم کنارش یه زن دیگم سرم زده بودن بهش. نزدیکش شدم. دستم و روی صورتش کشیدم تا بفهمم واقعیه یانه؟ از طرز فکرم لبخندی اومد روی لبم باصدای کفشی که حدس میزدم سها باشه هول شدم و به زیر تخت سها رفتم. در باز شد.

سها: برو بیدارش کن برشگردونیم خونه. تو ماشینم منتظرم.
 سپهر: باشه خانم!

دریسته شد، هوف خداروشکر رفت. نباید بزارم هدیه رو با خودشون ببرن.
 سپهر: خانومم؟ پروانه عزیزم؟

ناباور به حرفای پسره گوش دادم. پروانه؟ بلاخره صدای هدیه دراومد. صداش و سعی میکرد کنترل کنه.

هدیه: پروانه؟ خانومت؟ پست فطرتا! من میخوام برم پیش مامان بابام. پیش پیش (لحن اروم) مستعان.

دلَم واسش ضعف رفت. سعی کردم خندم و جم و جور کنم.

سپهر: گمشو دختره زبون نفهم. تا دیشب اسمش یادش نبود الان تا شوهرش و از بَ ر.....

374

هدیه: کجا میخوای ببریم؟

سپهر: فعلا خونتون ولی تا اخر هفته ترکیه.

پوزخند صدا داری زدوگفت:

هدیه: موفق باشی.

سپهر: داری وقتم و میگیری بپوش بیا بیرون.

در اتاق بسته شدو هدیه غرغر کنان شلوارشو دراورد البته من تا زانوش و میدیدم نگاهم و گرفتم وقتی مطمئن شدم لباس پوشیدنش تموم شد از زیر تخت اومدم بالا. داشت به سمت در می رفت.

-هدیه.

برگشت و بادیدنم چشماش گشاد شدو ناباور سرتاپام و گذروندلبخندی زدم و گفتم:

-باهاشون مدارا کن من حواسم بهت هست.

پوزخندی زد وگفت:

-تواگه حواست بود یهو ولم نمیکردی و اینجوری خوشتیپ کنی.

375

هول گفتم:

-باور کن تقصیر مامان بود، اخه امشب عروسی مهرداد و مهساس.

باشنیدن اسم مهرداد اشک تو چشماش جم شد. یه کاغذ از تو جیبم دراوردم و روش شمارم و

نوشتم و دادم بهش گفتم:

-حدس میزنم فراموش کرده باشی.

شمارم و گرفت و گذاشت تو جیبش.

-نه اونجا لو میریا.

هدیه: بعدا جاشو عوض میکنم.

اهانی گفتم و خواست بره که گفتم:

-بیا یه عکس بگیریم به مهرداد نشون بدم.

با حالت زاری گفت:

هدیه: بااین قیافه؟

376

بدون توجه به حرفش به سمتش رفتم و دستم و دورش حلقه کردم و عکس گرفتم.

هدیه: بده ببینم.

-خوشگل شدی نترس، برو تا شک نکردن.

باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون. نگاهی به عکس انداختم. خیلی خوب شده. لبخندی زدم و اروم در اتاق و باز کردم نگاهم به در خروجی افتاد که دیدم هدیه و سپهر باهم دارن میرن. ار اتاق اومدم بیرون و دنبالشون رفتم سوارماشین سها شدن و رفتم سریع به سمت ماشین رفتم و روشن کردممش..

"هدیه"

توماشین نشستیم. و بدون اینکه نگاهی به سها بندازم روم و سمت شیشه ماشین کردم. سها: بی تربیت سلام.

جوابشو ندادم و همچنان نگاهم به بیرون بود. دوباره صدایش دراومد

سها: خداروشکر کر هم شدی!

پوزخندی زدم. جواب ندادم بیشترد میسوزندش ضبط رو روشن کردن و اهنگ مسخره ای گذاشتن دستم و توی جیبم بردم که دستم خورد به کاغذ مستعان، بایاداوریش لبخندی زدم اما

377

لبخندم و زود جم کردم تموم بدبختیام واسه اون بود. اگه اون درخواست نمیداد من هیچوقت ازدواج نمیکردم و همچین بلای سرم نمی اومد..

سها: مادمازل پیاده شو علافمون کردی.

بازم حرفاشو بدون جواب گذاشتم و درو بستم به سمت خونه رفتم. به محض اینکه ایفون زده شده وارد خونه شدم و صدای رفتن ماشین اومد. وارد خونه شدم. پونه و پیمان دوتاشون روی مبل نشسته بودن و فهمیده بودن همه چیو. نگاهی به چهرشون انداختم. پونه جدی نگاهم میکرد اما تو نگاه پیمان ناراحتی بود.

-دستتون درد نکنه (پوزخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم)

درو بستم و در اتاق دوباره باز شد و پیمان اومد تو. کنارم روی تخت نشست.

پیمان: پروانه..

پریدم وسط حرفش.

-هدیه ام.

پیمان لبخندی زد و گفت:

پیمان: اسمت چقدر قشنگه (دوباره غم صورتش و گرفت) من یه مادر دارم که چشمش کور
 واسه پولش مجبور شدم بیام و این کارو کنم پونه هم اسمش ساراس. و اونم از شوهرش جدا
 378

شده و واسه خرج زندگیش مجبور به اینکار شده من سعی کردم تو این مدت مثل بردار
 بمونم باهات میدونم دروغ گفتم بهت ولی واقعا چاره ای نداشتم..
 -چرا پشت پونه.. اه این دختره سارا رو میگیری؟ ازه برادری کردی ولی کم.. تو این سه ماه
 چقدر دیدمت؟

پیمان دستاش و دورم حلقه کرد و من و کشید تو بغلش.
 پیمان: من واقعا متاسفم ابجی کوچولو. اگه بخوای..
 نگام به در اتاق افتاد نیمه باز شد. با ابرو اشاره کردم ساکت باش. اما ادامه داد و بحث و
 عوض کرد
 پیمان: دوباره میبرمت شهر بازی.
 بی حوصله گفتم:
 -نمیخوام، فقط بزارید بخوابم.

باشه ای گفت و ب. و سه ای وسط پیشونیم زد و رفت. هوف، نگاهی به گوشیم انداختم. زود
 دستم و تو جیبم کردم و شماره رو دراوردم. لباسم و عوض کردم و چند تا لباسم رو تخت
 انداختم و به سمت حموم رفتم و شیر اب و باز کردم و شماره مستعان و گرفتم. نگاهی به
 ساعت انداختم ۴:۳۵ بامداد و نشون میداد بعد از دوبوق برداشت و با لحن سردی گفت:
 379

مستعان: بله!

-هدیه ام.

میتونستم لبخندشو تصور کنم. با خوشحالی گفت:

مستعان: قطع کن من زنگ بزنم.

تا اوادم جوابشو بدم قطع کرد. بلافاصله زنگ زد.

-الو!

مستعان: جانه الو، خوبی عزیزم؟ اذیتت که نکردن؟

-نه کاریم نداشتن البته به جز اون سها خانم میخوان ببرنم ترکیه.

مستعان: مگه من مردم؟ جلو در خونتونم به مهرادم ادرس و دادم منتظر باش فردا پیشمونی.
ذوق زده گفتم:
-راست میگی!

380

تا اومد جواب بده صدای بسته شدن در اتاقم اومد گوشه و قطع کردم و اس زدم که زنگ
زنن و تموم تماس و پیامکارو پاک کردم و گوشه و لای حولم گذاشتم. تقه ای به در زده شد
"بله ای" گفتم که صدای سارا اومد
سارا: این موقع شب رفتی حموم؟
-باید از تو اجازه بگیرم؟

جوابم و نداد و دوباره رفت. از حموم اومدم بیرون و گوشیم و گذاشتم رو میز و لباسم و
عوص کردم به سمت تخت خواب رفتم و از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد؟
چشمام و باز کردم و نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم " ۱۱:۳۷ " زود از جام بلندشدم و به
سمت حموم رفتم و از لای حوله گوشیم و دراوردم و داخل کشوم گذاشتم و از اتاقم اومدم
بیرون. عجیب بود خونه سوت و کور بود. به سمت اتاق سارا رفتم. تقه ای ب در وارد
کردم جوابم و نداد. به سمت اشپزخونه رفتم روی دز یخچال یادداشتی گذاشته شده بود "من
بیرون کار دارم تا شبم نیام پیمانم مشکلی واسش پیش اومد ازخونه نرو بیرون" نمودنم چرا
برعکس گفته اخرش دلم میخواست برم بیرون! از تو یخچال کیک و دراوردم و یه مقداری
ازش و بریدم و همراه با چای به داخل اتاقم رفتم و گوشیم و از تو کشوم دراوردم و زنگ
زدم به شماره مستعان.

"مستعان"

بهارو مهرا دو کوروش و هانیه و ارمین دورهم نشستند بودیم به مهسا نگفتم چون با سها
دوست بود.

هانیه: یه بار دیگه اون عکس و بده ببینم!.

381

بهار: بسه توام، خود هدیه اس. فقط نگفت کی زنگ میزنه؟
-نه، بدون خداحافظی قطع کرد مثل اینکه کسی اومده بود.
مهرا دو: خداکنه دوبار....

میون حرفش صدای گوشیم دراومد پنج نفری افتادیم رو گوشی با دیدن اسم هدیه دکمه اتصال و زدم و روی پخش گذاشتم
هدیه: سلام.

نگاهی به بچه ها انداختم که ناباور زل زده به گوشی شاید هنوزم شک داشتن. سرحال گفتم:
-سلام بیبی! میتونی صحبت کنی؟

هدیه: اره بابا خیالت راحت پونه نه نه سارا خونه نیست تا شبم نیامد تنهام.
مهراد اشاره کرد بهش بگم سارا کیه؟
-عه، حالسارا کی هست؟
هدیه پوزخندی زد و گفت:

382

هدیه: خواهرمه، تازه یه داداش دارم پیمان یه توتویه.

هانیه: هنوزم این توتو تیکه کلامشه دورش بگردم!

هدیه: صدای کی بود؟

هانیه جیخ خفه ای کشید و گوشی و گرفت سمت خودش.

هانیه: آشغال دوست خوش صداتو نمیشناسی؟

گوشی و ازش گرفتم.

-هدیه، میتونی بیای بیرون؟

صدای هورت کشیدن اومد و گفت:

هدیه: تونستن که میتونم، ولی شاید الکی گفته باشه و بخوان بدونن چه عکس العملی نشون میدم.

مهراد: راست میگه، شایدم دوربین نصب کردن و تا الانم فهمیده باشن؟

هدیه: عه، مهرادم اونجاست؟

383

هانیه دوباره حرصی گفت:

هانیه: من و نمیشناسه اونوقت داداشش و...

بهار: بسه توام دیگه.

هدیه: عه بهارم اونجاست؟

هانیه حرصی پاشو کوبید رو زمین و از اتاق زد بیرون. که همزمان سها پخش زمین شد. نفهمیدم چی شد فقط به هدیه گفتم از خونه بزنه بیرون و دنبال سها دویدم. از روپله ها دوتا یکی رفتم و بلاخره جلو در خونه گرفتمش و به سمت اتاق کشوندمش مقاومت میکرد. اما کم کم دخترا اومدن و کمکم کردن مامان و بابا خونه نبودن و گرنه نمیتونستم بااین وضعیت ببرمش در اتاق و بستیم و با هانیه پرتش کردیم رو تخت. نگاهی به بهار انداختم نشسته بود روزمین و به در چسبیده بود

-چرا اونجایی؟

بهار: شما خفتش کنید من اینجا میمونم درنره.

هممون جز سها خندیدیم.

سها: زهرمار، چرا همچین میکنید؟ انگار دزد گرفتید.

384

مهرداد: کم از دزد ندارید. شما جدا از دزد بی ذاتم هستی.

سها خودش و زد به کوچه علی چپ و گفت:

سها: نمیفهمم منظورتون و؟

-بچه ها حواستون بهش باشه تا برگردم. به هیچ وجه ولش نکنید.

سها: کجا؟؟

جوابش و ندادم و به سمت کمد رفتم و پیرهن کرم و برداشتم از خواستم برم بیرون. بهار بلند شد. سریع سویچ و ازروی این برداشتم و ازخونه زدم بیرون به سمت اسلامشهر رفتم و همزمان به هدیم زنگ زد

"هدیه"

وا، چش بود؟ طبق گفتش به سمت کمد رفتم و یه شال کرم باشلوارو مانتو مشکی

پوشیدم. گوشیم و همراه با کیفم برداشتم و از خونه زدم بیرون. تو کوچه ها قدم میزدم که

صدای موبایلم دراومد مستعان بود

-بله؟

مستعان: ازخونه اومدی بیرون؟

-اره، ولی نمیدونم چرا باید همچین کاری کنم؟

385

مستعان: من سریع خودم و میرسونم اونجا الانم تو راهم یه جای که میتونی بمونی ادرس بده بیام.

ادرس پارک نزدیک خیابون اصلی و دادم بهش و خودمم به همون سمت رفتم بعد از ۱۵ مین پیاده رفتن رسیدم. نگام به تاب افتاد کسی نبود و همین وسوسم کرد برم سمتش. مشغول تاب خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم سپهر خون تو بدنم یخ زد. اتصال و زدم -بله؟

سپهر: بله و کوفت، کجای تو؟

-به توجه!

سپهر: کجای تو؟؟ من خونتونم الان. بکو کجای؟

به وضوح سیخ شدن موبه تنم و حس کردم خودم نباختم و گفتم:

-یه جای دورم، دستت بهم نمیرسه!

سپهر عصبی داد زد.

سپهر: عوضی، با من لج میکنی؟ زیر سنگم باشی پیدات میکنم.

386

تلفن و قطع کرد. هوف، نگاهی به ساعت انداختم یه ساعت بیشتر از خونه زدم بیرون. به

مستعان زنگ زد

-الو! کجای تو.؟

مستعان: تازه وارد اسلامشهر شدم . تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

-باشه زود بیا سپهر دنبالمه.

با مستعان خداحافظی کردم. و به سمت سر سره رفتم چند دقیقه ای رو تو دهن ازدها بودم

که گوشیم زنگ خورد. مستعان بود.

-بلی!

مستعان: من پارکم توکجای؟

از سرسره ، سر خوردم و نگام به ماشین مستعان خورد. سری از رو تاسف تگون داد. کیفم

و سفت گرفتم و به سمت ماشینش رفتم. جلو نشستم.

مستعان: سلام کوچولو.

اخمی کردم و گفتم:

387

-زود باش بریم تا پیدامون نکرده.

ماشین و به حرکت دراورد. و سرعتش و بالا برد

مستعان: مگه من مردم؟

پوزخندی زد و گفتم:

-اونموقع که سها من و گرفته بود چرا اینارو نمیگفتی؟

مستعان: به ما گفتن مردی، ما (مکثی کرد) واست مراسم گرفتیم ولی من بااین وجود بعد

دوماه و خورده ای بازم شک داشتم مرده باشی.

-توکه از خدات بود نباشم.

مستعان: حرف نزن توانجا بودی؟ ببینی چه حالیم؟

-شما حداقل دورهم بودین.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

مستعان: توام پیش نامزدت بودی.

388

جوابش و ندادم و چشمام و بستم . گوشیم زنگ خورد. چشمام و باط کردم "سپهر"

مستعان: کیه؟

-سپهر.

مستعان: بدش من.

منتظر جوابم نمودن گوشی و ازم گرفت.

مستعان: بله؟

اشاره کردم بزاره رد اسپیکر.

سپهر: شما راننده هستید؟

مستعان: نخیر، بنده شوهر هدیه جان هستم

با چشم گشاد نگاهش کردم. که ابروهاشو داد بالا

سپهر: هرجا هستی و ایستا ، اگه مردی و ایستا پیام نشونت...

389



میون حرفش پرید و گفت:

مستعان: مردم ولی میرم، تو مرد باش و در نرو تا زنگ بزنگم بیان جمت کنن
گوشی و برداشتم و قطع کردم. نفس نفس میزد. زد بغل. نزدیکش شدم و گفتم:
-اروم باش، چرت و پرت زیاد میگه.

خیره شد توچشمام، ازنگاه عصبیش ترسیدم. نمیدونم چی تو نگام دید که زنگ نگاهش
عوض شد و سوالی پرسید.

مستعان: بهت دست زده؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر فقط ب.و.سم کرد.

دوباره عصبی شد که سریع گفتم:

-از لپم.

دستاشو کشید رو لپام و گفت:

390

مستعان: رسیدیم خونه باید لپاتو بشورم.

ریز خندیدم و چیزی نگفتم ماشین و روشن کرد...

خونه ای که جلوش متوقف شدیم واسم آشنا بود.

-چقدراشناس؟

مستعان: چون خونمونه.

کمی فکر کردم و دوباره سردردم شروع شد. با صدای مستعان به خودم اومدم.

مستعان: چت شد؟

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-چندماه باهمیم؟

چشماش گشاد شد گفت:

-دوماه مونده نزدیک شهر یور میشه شیش ماه.

391

سری تگون دادم و به سمت مجتمع رفتم و باهم سوار اسانسور شدیم. درخونه رو باز کرد.

وارد خونه شدم. چقدر دلم واسه آرامش تنگ شده بود

مستعان: برو تو دیگه!

از حس اوادم بیرون و به سمت کاناپه رفتم و ولو شدم روش.

-هوف، چه گرمه؟

مستعان: کنترل رو میزه، اسپلیت و روشن کن تا من یه چیزی بپزم.

سری تکون دادم و اسپلیت و روشن کردم و بعدش کنترل تلویزیون و به دست گرفتم.

همینطور که شبکه هارو بالا و پایین میکردم مستعان و دیدم که با دوتا پلاستیک بزرگ به

سمت در میره.

-داری کجا میری؟

مستعان: همه ی وسیله هامون کپک زده دارم میبرمش بیرون.

جلوی دهنم و گرفتم و اونم با چشم غره ای از خونه زد بیرون. کنترل و رو کاناپه گذاشتم به

سمت اتاق خودم رفتم تا اگه لباسی مونده بردارم. در کمد و باز کردم و با دیدن کمد خالیم

"آه" از نهادم بلند شد و به سمت اتاق مستعان رفتم. درو باز کردم هوف، چه بهم ریختس؟

نگام به میزکنار تختش افتاد. قاب عکس و برداشتم. این همون عکسی بود که واسه ازدواج

صوری اولم گرفته بودیم. قاب و گذاشتم و به سمت کمد

مستعان رفتم. خوبه لباسای خودش و ننداخته. کوچکتین تیشرتشو برداشتم همراه با

392

شلوارک چارخونش که واسع من تا نزدیکای مچم بود و پوشیدم و نگاهی به تیپم انداختم تو

آینه.

مستعان: اوف؛ چه تیپ مستعان کشی.

به سمتش برگشتم و جیغ کشیدم

-تو ازکی اینجای؟

مستعان: نترس ندیدم.. بیا بریم.

-چی خریدی؟

مستعان: سبزی پلو با ماهی.

چشمام برق زد. و به سمتش رفتم.

-کو؟ کجاس دلبر نازمن؟

اول باتعجب نگام کرد و یهو خندید. "کوفتی" نثارش کردم.

-چیه؟

393

مستعان: به غذا میگی دلبر؟

-اره، حالا حرف نزن غذا بیار که صبحونه درست نخوردم.

چشمی گفت و بساط و جلوی تلویزیون پهن کرد و مشغول خوردن شدیم...

"مستعان"

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. چقدر خوشحالم که پیشمه، نکنه منتظر اینه دوماه تموم شه و

بره؟ من اینو نمیخوام.

هدیه: چرا نمیخوری؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-سیرم.

هدیه: خب نخور، من میخورم.

نگاهم به ظرف روبه روش افتاد. خالیه بود. لبخندی زدم و خیره شدم به کاراش. بعد از

خوردن غذای من همونجا ولو شد.

هدیه: دستت درد نکنه ضیفه!

394

بینیشو کشیدم که "اخی" گفت.

هدیه: کی خونوادم و میبینم.

تا اومد سوال پیرسه ازجام بلند شدم.

مستعان: بین من میرم بیرون کار دارم تا یه ساعت دیگه دوستات بیان پیشت مراقب خودت

باش.

ازجام بلند شدم همزمان بامن بلندشد. گیج نگاهش کردم که گفت:

هدیه: اونموقع که الزایمر گرفتم پیمان بهم اینارو یاد داد.

نگاهی بهش انداختم چجوری تونستم دوماه نبودش و تحمل کنم؟ بی اختیار سرش و چسبوندم

روسینم و بعد از چند ثانیه رهاس کردم و بدون نگاه کردن بهش ازخونه اومدم بیرون.

"هدیه"

-آخ، نه نه قلقلک نه.

بهار: خفشو دختره عاشقال.

لب ورچیدم که هانیه گفت:

395

هانیه: الان شبیه خر شرک نشدی، خود فیونا شدی.

هدیه: تجربه بهم ثابت کرد حتی مرگم شمارو ادم نکرد. تازه دوساعت زنده شدما.

منتظر جروبحث بودم اما برخلاف انتظارم سرشونو پایین انداختن.

بهار: من هنوزم باور نمیکنم، فکر میکنم یه خاطرس که تاحالا نداشتم. هدیه، دوماه...

بغضش شکست. چونم شروع به لرزیدن کرد. نگاهی به هانیه انداختم که خودش و انداخت

تو بغلم.

بهار: من اون دختره خراب و خفش میکنم.

متعجب نگاه کردم.

-کیو؟

بهار: سها، اون عوضی.

-ولش کن، دوماه دیگه قرار همه چی تموم شه.

هانیه از بغلم اومد بیرون.

396

هانیه: چی تموم شه؟

-تایم ازدواج من و اون.

بهار: نگو که دوسش نداری.

-داشته باشم نمیتونم تحمل کنم اینکه بعدا مسخرم کنه بگه از خدات بود یا حتی خودش

پیشنهاد طلاق و بده.

هانیه: مطمئن باش نمیده.

جدی نگاه کردم.

-مطمئن نیستم.

بهار: ولی من هستم.

پرسشی نگاه کردم.

بهار: وقتی نبودى دوماه تموم خورد و خوراک نداشت این اواخر یکم خوب شد اونم واسه

این بود ردی ازت پیدا کرده بود. عروسی مهرداد هم اومد واسه اینکه به سها شک داشت.

397

ازجام بلندشدم و همینطور که به سمت آشپزخونه میرفتم تا شیرینی که آورده بودن و با چایی بیارم . گفتم:

-همش واسه عذاب وجدان، بزنید یه فیلم خوب ببینم...

گوشی بهار زنگ خورد. درحالی که یه شیرینی خامه ای مینداختم دهنم گفتم:
-کیه؟

بهار: مستعان!!!

-جواب بده بزار رو اسپیکر

همین کارو کرد.

بهار: سلام.

مستعان: سلام، ببین به هدیه بگو واسه شب بره حموم و یکمم لباس خوب بخره شماره

کارتتم بده واست پول بریزم.

ترسیدم و بالحن تقریبا تندی گفتم:

398

-واسه چی باید لباس خوب بپوشم؟

مستعان: چون قراره خونواده ها بیان ببیننت.

هم خوشحال شدم هم ناراحت. خوشحال، واسه اینکه خونوادم و میبینم. ناراحت واسه اینکه

سها چیشد؟

-سها هم میاد؟

خنده کوتاهی کرد وگفت:

مستعان: اگه بهش مرخصی بدن اره.

گیج گفتم: یعنی چی؟ مگه سها کارمیکرد؟

دوباره خندید. تو دلم کوفتی نثارش کردم

مستعان: نه عزیزم پلیسا گرفتنش . تا حکمش بیاد طول میکشه.

ناباور زل زدم به بچه ها و جیخ بلندی از سر شادی کشیدم.

-وایی ببین دمت گرم بگو بکشنش عوضی رو.

مستعان: دخترخاله ها!

399

-به من چه! من شاکیم. من و تا مرز کشتن بردن.

بهار: بسه دیگه توام، باشه شماره کارتو الان می فرستم خداحافظ.

مستعان: خداحافظ.

بهار: من نمیفهمم چرا باهاش بحث میکنی؟

-اخه دیدی؟ میگه دختر خالمه. گناه داره!

هانیه: خب اون داشت اذیتت میکرد، ولی دیدی دوست داره؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-نه همش عذاب وجدان. بعد دوماه که طلاقم داد میفهمی!

بهار: چه سرعت عملی! ریخت.

-چقدر؟

بهار: یک ونیم.

جفت ابرو هام رفت بالا . رفتم اتاقو لباسای قبلی و پوشیدم و با هانیه و بهار به سمت بازار

رفتیم.

400

"یه ماه بعد"

سرم و بردم تو قابلمه خورشت. اوم چه بوی خوبی میده. دستی دور کمرم حلقه شد. لبخندی

زدم و بقیه کارم و انجام دادم و همچنان مستعان دستش دور کمرم حلقه بود. یاد چند روز

پیش افتادم. وقتی که اومد تو خونه و حکم ۱۵ سال زندانی سهارو داد و شیرینی و گذاشت

جلوم. بحث طلاق و پیش کشید و شرط بستیم اگر نتونه تو این دوماه عاشقم کنه باید طلاقم

بده. هرچند من دوستش دارم ولی باید تلافی تموم بلاهارو دریارم.

-میشه ولم کنی؟ میخوام برنج ابکش کنم.

چونشو گذاشت رو شونم و نوچی گفت.

-اذیتم داری میکنی، برو لباسو عوض کن حرف دارم باهات.

ازم فاصله گرفت و خوشحال گفت:

مستعان: چشم خانوم من!



بدون اینکه تغییری به حالت صورتم بدم برگشتم و مشغول و ادامه کارم شدم. دمی و روی در قابلمه گذاشتم. دستام و شستم و روی کاناپه نشستم. بعد از چند ثانیه مستعان اومد و روی مبل کنارم نشست.

مستعان: جانم؟ چی میخوای بگی؟
خیره شدم. تو چشمات و نفس عمیقی کشیدم.

401

-تو ام مثل من میدونی که هانیه و بهارو کوروش و ارمین هم و میخوان.
با شیطنت ابروی بالا انداخت و گفت:

مستعان: دوستای تو شاید ولی دوستای من نوچ.
مشتی زدم به بازوشو گفتم:

-نخیر.. پایه ای جورشون کنیم؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-کاش واسه خودمون اینکارو میکردی!

سرش و انداخت پایین و باشصتتش گوشه ی چشمش و پاک کرد ناباور از جام بلند شدم. نه!
من نمیخواستم گریه کنه. رفتم کنارش روی زمیننشستم. از جاش بلند شد. هوف.. به منوچه

اصلا؟ حقه. به سمت اشپزخونه رفتم و میزو چیدم و دوتا ظرف و لیوان و قاشق و همه

چی و گذاشتم دوتا کفگیر برنج ریختم و یه ملاقه قرمه سبزی. صندلی عقب کشیده شد. سرم و اوردم بالا و نگاهی بهش انداختم که لبخند گرمی زد و گفت:

مستعان: چیکار کنیم؟

-فرداشب دعوتشون کن. همینجا تمومش میکنیم.

402

مستعان: اگه قبول نکنن؟

لبخندی زدم و گفتم:

-قبول میکنن.

سرش و تکون داد و واسه خودش غذا ریخت

مستعان: من میرم وسایل شب و بگیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مراقب خودت باش.. یه شارژم واسم بفرست نت بخرم.

مستعان اخمی کرد. که لبخند گشادی زدم.

مستعان: نت و چیکار میکنی؟ میخوری؟

-نه بخدا خودش تموم میشه.

مستعان: باشه باشه، واست سی میزنم ولی سرت توگوشی نباشه شام درست کن ضیفه.

403

خندیدم و "باشه" ای گفتم. تو ذهنم تموم چیزای که میخواستم درست کنم و مرور کردم. اوم

موهیتو.. شیرموز.. کیک شکلاتی و بستنی و پیتزا خونگی. با یادآوری پیتزا زبونم و دور

لبم کشیدم. بلاخره کارا تموم شد نگاهی به ساعت انداختم بیست دقیقه به ۸ شب بود. به

سمت حموم رفتم و یه دوش الکی گرفتم و به سمت کمد رفتم. و لباس یکسره ای که قرمز

بود با توپ توپای سفید و واسم مستعان خریده بود و پوشیدم آرایشمم رژ قرمز و خط چشم

ساده و موهامم شونه کردم دورم رها گذاشتم. زنگ خونه به صدا در اومد در اتاق و باز

کردم و از تو چشمی مستعان و دیدم درو باز کردم و با نیش باز سلامی گفتم که جوابم و

نداد. لب ورچیدم

-چته؟

مستعان: چقدر بهت میاد.

تندتند پلک زدم و گفتم:

-ای بابا کیسه هارو بده به من.

مستعان: سنگینه خودم میارم.

-وا مگه حامله...

نگاهی به چهره مستعان انداختم و ادامه ندادم.

مستعان: خب ادامش؟

404

-وقتم و نگیر بزار رو سینک خودتم برو لباستو عوض کن نزدیکن. چشمی گفت و منم

مشغول شستن وسایل شدم

بلاخره اومدن. دستام و خشک کردم و در و باز کردم.

-به به، خوش اومدین. چه گوساله شدی بهار؟

بهار حرصی نگام کرد و گفت:

بهار: برو اونطرف بیایم تو.

رفتم کنارو وارد خونه شدم با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم بایه تفاوت که دخترارو

ب.و.سیدم

کوروش: مستعان کجاست؟

مستعان: اینجا. خوش اومدید.

و بعد اونم مشغول ماچ و ب.و.س شد با دخترا به سمت اشپزخونه رفتیم.

بهار: کجاست این لیوانت؟

به سمت کابینتا رفتم و شیش تا لیوان کشیدم بیرون. و چای ریختم.

هانیه: به چهمناسبت دعوتمون کردی؟

-دور هم باشیم و ازاینجا. بهار چایی و ببر

405

بهار چای و برد و من و هانیه موندیم رو به هانیه گفتم:

-میخوام امشب بهارو کوروش و واسه هم جور کنم هرچی من گفتم تو فقط بگو اره موافقم

خب؟

هانیه ذوق زده گفت: اره اره.

لبخند خبیثی زدم و ظرف کیک و برداشتم و باهم رفتیم کنار بچه ها. مشغول خوردن بودیم و

بچه ها باهم شوخی میکردن و منم نقشم و توی ذهنم مرور میکردم وبا یادآوری قیافه بهارو

هانیه لبخند میزد.

مستعان: به چی میخندی بگومام بخندیم؟

-مثل ناظماً نباش.. پاشو کمک کن اینارو بشور تا من و بهار غذارو بیاریم.

بهار: من مهمونم نیام.

-زر نزن بیا..

بساط و از جلوشون جم کردم و با کمک بهاربه اشپزخونه بردم و مستعانم اومد ظرفارو

بشور بهار خواست بره تو هال که صداس زدم

بهار: وای، چته هدیه؟ بزار بریم دیگه!

406

-بیا اینجا یه مسئله مهم و میخوام بگم.
 کنجکاو اومد سمتم . نگاهی به مستعان انداختم که به ما نگاه میکرد.
 -فکر کنم فهمیدی ارمین و هانیه به هم علاقه دارن!
 بهار نیشش باز شد و گفت:
 بهار: اره چطور؟
 -امشب میخوام سر حرفو باز کنم هرچی گفتم تو بگو اره باشه؟
 بهار لبخند خبیثی مثل خودم زد و "چشمی" گفت و رفت. به مستعان نگاه کردم و چشمکی
 بهش زدم.
 -به پسرا گفتی؟
 مستعان: اره گفتم.. ولی بفهمن نابودمون میکنن.
 خندیدم و شیر ابو باز کردم و تو شستن لیوان کمکش کردم...
 درحالی که بچه ها مشغول چای خوردن بودن من و مستعان هعی باهم پچ پچ میکردیم که
 حساسیت بچه هارو تحریک کنیم.

407

بهار: درگوشی کار زشتیه.
 بدون توجه به حرفش گفتم:
 -هرچیزی که من گفتم شما با سرتون بهم بفهمونید که قبول دارید یانه خب؟
 همه سرشونو به نشونه مثبت تکون دادن. لبخندی زدم و گفتم:
 -همتون میدونید که سن ازدواج همین سنی که شما دارید؟
 پسرا با علامت سر تایید کردن اما دخترا نه. ادامه دادم.
 -بنظر من آدم باید تاوقتی که دیر نشده ابراز احساسات کنه.
 همه سرشونو به نشونه مثبت تکون دادن. آب دهنم خشک شد. دیگه مونده بودم چی بگم؟
 -واسه همینم تصمیم گرفتم که امشب ارمین و هانیه رو تواین فرصت قرار بدم تا به نتیجه
 برسند.

نگام به هانیه و ارمین افتاد که با تعجب من و نگاه میکردن.
 بهار: پاشید دیگه! دوتا اتاق اینجاس برید تویکی از اتاقا حرف بزنید.

408

-بعله، شما دوتا برید اتاق من. بهاروکوروشم میرن اتاق مستعان جان.
 بهار دندوناشو روی هم گذاشت و محکم فشارداد و گفت:
 بهار: هدیه جان، قرارمون این نبودا
 تااومدم دهن باز کنم هانیه گفت:
 هانیه: به منم گفتی واسه بهار.
 نیشم و باز کردم و گفتم:
 -حالا دروغ نگفتم که واسه جفتتون بود
 کوروش: ولی شاید ما راضی نباشیم.
 دمپای رو که پام بود یه لنگشو دراوردمو گفتم:
 -جانم؟ یه بار دیگه بگو؟
 کوروش باحالت نمایشی اب دهنشو قورت داد و گفت:

409

کوروش: عرض کردم بنده غلط بکنم کسی که شما واسم انتخاب کردید و نگیرم.
 نیمچه لبخندی زد و باهمون ژست رفتم پیش ارمین که توفکر بود. دمپای و نزدیک
 صورتش بردم و گفتم:
 -توچی؟

آرمین نگاهش به دمپای افتادوگفت:

آرمین: چشم میگیرمش، فقط گفته باشما باید با کار بیرون ازخونم کنار بیاد.
 خندیدیم و دمپای رو انداختم روی زمین کل کشیدم و گفتم:
 -حالا که اینجوری شد من و مستعان حاضر میشیم تا شیرینی رو بهمون میدی.
 دست مستعان و گرفتم و باهم به سمت اتاقا رفتیم و اون رفت اتاق خودش و منم اتاق خودم.
 روز موعود فرارسید. نگاهی به لباس تنم کردم. لباس نقره ای ماکسی رنگ که بهم میومدبا
 موهای باز رنگ شده مشکیم ترکیب خوبی شده بود. از آرایشم راضی بودم. نگام به دوتا
 عروس امشب افتاد.یکی از یکی ماه تر.
 بهار: چته، عین مادر مرده ها نگاه میکنی؟
 -مادر مرده عمته، امشب میدونی چه شبیه؟

410

هانیه در حالی که زیر دست آرایشگر موهاش شینیون میشد گفت:

هانیه: شب وصال هست امشب!

پوزخندی زد و گفتم:

-شب وصال شما.. و جدایی من و مستعان.

بهار: توم دیگه داری شورش و درمیاری. اون بدبخت که دوست داره. توچی؟ اگه داری

بسم الله. نداریم هم چص نشو.

-خب منم دارم.. ولی یه ماه درباره این مسئله صحبت نمیکنه. حتی مثل قبل مهربون نیست.

هانیه کار موهاش تموم شد و گفت:

هانیه: خودتو بزاری جاش میتونی بفهمی که چرا دیگه مثل قبل نیست؟

-خب منه بدبخت مگه چی کار کردم؟

بهار: هیچی عزیزم، فقط محل سگ نداشتی بهش.

411

توفکر رفتم. یاد زمانی افتادم که شرطو بستیم. من از قبل دوسش داشتم. شاید از زمانی که

چین بودیم؟ باصدای آرایشگر که میگفت دوماها اومدن. در باز شد و ارمین و کوروش

اومدم تو. چه خوشتیپ شدن! ارمین کت کرم و کوروش هم کت مشکی پوشیده بود و لباس

این دو تا هم مثل هم بود. به خودم اومدم که رفته بودن. از آرایشگاه اومدم بیرون و دنبال

ماشین بودم که صدای بوق ماشینی اومد. نگاهی به صاحب ماشین انداختم و سوار ماشین

شدم.

مستعان: سلام.

-سلام.

مستعان: رفتن؟

-اهوم.

چیزی نگفت و ماشین و به حرکت درآورد. بعد از نیم ساعت رسیدیم به تالار. از ماشین پیاده

شدم و به سمت مستعان رفتم. دستش و گرفتم. اول متعجب نگام کرد و اما بعد لبخندی روی

صورتش اومد. باهم دیگه قدم زنون به سمت تالار رفتیم

نگام به پیست رقص افتاد. بهارو هانیه جفتشون باهم میرقصیدن. آهی کشیدم. امشب شب

اخیره که با مستعانم و اونا شب اولشون نگام به مستعان افتاد که خیره به رقص اونا.

مراسم تموم شد و موندیم دنبال کدوم ماشین عروس بریم؟
به سمت بهارو هانیه رفتیم.

-الان ما کجا باید بریم دقیقا؟

412

بهار: بیاید دنبال ما هانیه هم میاد اونجا ازاونجا میرن خونه.
اهانی گفتم و سوار ماشین شدیم. مستعان میروند و بوق میزد صدای اهنگ و تاته کردم و سرم و بردم بیرون. ماشین هانیه از کنارمون رد شد و بوق زد. تا جلوی درخونه همراهیشون کردیم و بعد از کلی ناله و گریه دخترارو با خونوادشون تنها گذاشتیم. به سمت خونه حرکت کردیم. دوباره تموم دلم و غم گرفت. ماشین متوقف شد. نگام افتاد به مجتمع کی رسیدیم؟ ازماشین پیاده شدم و منتظر مستعان موندم. از سکوت بینمون راضی نبودم سوار اسانسور شدیم و ار آسانسور اومدیم بیرون درخونه رو باز کرد. به سمت اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم. رفتم جلوی آئینه مشغول درآوردن گیرها از سرم شدم. بعد از کندن اونا خواستم زیپ لباسم و باز کردم که فهمیدم زیپش پشتش و نمیتونم بازکنم. نگام به چارچوب درافتاد. اخمی کردم.

-کی اومدی تو؟

مستعان: همین الان.

مستعان: میشه نری و زندگی کنیم من دوست دارم.

خیره نگاهش کردم که گفت:

مستعان: توچی؟

-منم دوست دارم.

چشمش برق زد و ازجاش بلند شد و برق اتاق و خاموش کرد.
نگام به پیست رقص افتاد. بهارو هانیه جفتشون باهم میرقصیدن. آهی کشیدم. امشب شب اخریه که با مستعانم و اونا شب اولشون نگام به مستعان افتاد که خیره به رقص اوناس.

مراسم تموم شد و موندیم دنبال کدوم ماشین عروس بریم؟
به سمت بهارو هانیه رفتیم.

-الان ما کجا باید بریم دقیقا؟

بهار: بیاید دنبال ما هانیه هم میاد اونجا ازاونجا میرن خونه.

اهانی گفتم و سوار ماشین شدیم. مستعان میروند و بوق میزد صدای اهنگ و تاته کردم و سرم و بردم بیرون. ماشین هانیه از کنارمون رد شد و بوق زد. تا جلوی درخونه همراهی شون کردیم و بعد از کلی ناله و گریه دخترارو با خونوادشون تنها گذاشتیم. به سمت خونه حرکت کردیم. دوباره تموم دلم و غم گرفت. ماشین متوقف شد. نگاه افتاد به مجتمع کی رسیدیم؟ از ماشین پیاده شدم و منتظر مستعان موندم. از سکوت بینمون راضی نبودم سوار اسانسور شدیم و ار اسانسور اومدیم بیرون درخونه رو باز کرد. به سمت اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم. رفتم جلوی آئینه مشغول درآوردن گیرها از سرم شدم. بعد از کندن اونا خواستم زیپ لباسم و باز کردم که فهمیدم زیپش پشتش و نمیتونم بازکنم. نگاه به چارچوب درافتاد. اخمی کردم.

-کی اومدی تو؟

مستعان: همین الان.

مستعان: دیگه طاقت ندارم هدیه.. میشه؟

برگشتم سمتش

-چی؟

مستعان: میشه نری و زندگی کنیم من دوست دارم.

خیره نگاهش کردم که گفت:

مستعان: توچی؟

-منم دوست دارم.



پایان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان انکار | افسانه نوروزی نویسنده افتخاری انجمن یک رمان

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی نویسنده

رمان جعبه ی پاندورا | سیده پریا حسینی